

بی سرپرستان



قدسی نصیری

۱۹۶۶



این کتاب تحت شماره
۹۴۷ - ۳۶/۶/۱۳
در دفتر مخصوص
کتابخانه ملی به ثبت
رسیده است

قدسی نصیری
مؤلف کتاب

نویسنده کتاب «بی سرپرستان» در سال ۱۳۲۴ در تهران
متولد شده «بی سرپرستان» اولین کتابی است که از او
منتشر شده و دومین کتاب که بزودی از او منتشر خواهد
شد بنام «سرخ حصار» میباشد.

ناشر :



انتشارات فرخی

نشانی : تهران خیابان لاله زار، مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۲۵۰ ریال

چاپ اول

بی سرپرستان

بقلم :

قدسی نصیری

ناشر



موسسه مطبوعاتی فرخی

نشانی - تهران خیابان لاله زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

حق طبع محفوظ

این کتاب در مرداد ۱۳۴۷ در چاپخانه مازگرافیک
چاپ گردید

فصل اول

پنجره اطاقم درست بر روی خیابان گشوده میشد پنجره باز میماند من با سانی میتوانستم بیرون را تماشا کنم موقع روز تك درختی که پائین پنجره روئیده بود بر روی اطاقم سایه میافکند و شبها نیز چراغ برق کنار خیابان اطاقم را روشن میکرد گاهی صدای چرخهای درشکه ای که از آنجا عبور میکرد وزمانی صدای خنده عابری که کوچه مارا پشت سرمیکذاشت مرا از خواب بیدار میکرد .

ساختمانهای مجلل و باشکوهی که در مقابل پنجره ام قرار داشتند بآن مغازه های کوچک و بزرگ که در پشت و بترین آنها گاهی عروسکهای زیبا و اسباب بازیهای قشنگ دیدم میشد برای من آنقدر جالب و دوست داشتنی بود که هیچگاه از

از دیدن آنها سیر نمی نمودم :

وقتی که بچه‌های هم سن خود را میدیدم که در روی سنگ فرش کنار خیابان بازی میکنند یکباره قلبم از شادی می‌تپید دلم میخواست يك لحظه فقط و فقط يك لحظه خیلی کوتاه بجای آنها باشم من با صدای خنده و فریاد های شادی آنان آشنا بودم دنیای آنها را دنیائی دیگر مینداختم .

دنیائی که برایم ناشناخته، زیبا و باشکوه بود همیشه از اینکه نمی‌توانستم به دنیای آنها راه یابم رنج می‌بردم هنگامیکه مادر بزرگم می‌دید من خیابان را تماشا میکنم دستان پراز چین و چروک و ناتوانش را به سریم دراز میکرد و فریاد میکشید :

باز هم که کنار پنجره رفتی و من باشنیدن صدای او به عقب بر میگشتم و در این لحظات بود که نگاه پراز خشم و نفرتش مرا به وحشت می‌انداخت و با نومییدی از آنجا دور میشدم من مادر بزرگم را با همه زشتیها و بدیهایش دوست میداشتم نمیدانم چه چیز در درونم وجود داشت که مرا وادار میکرد او را دوست بدارم او با آنکه زنی عصبانی و عیبجو بود ولی قلبی بزرگ چون دریا و روحی با عظمت داشت گاهی آنطور از دوستی

انسانها بایکدیگر سخن میگفت که من در همان عالم کور
حس میکردم که میباید همه کسانی را که از دور و نزدیک با آن
آشنا هستم دوست بدارم .

با وجودیکه در چهره اش دیگر اثری از شور و نشاط
زندگی دیده نمیشد و نگاهش بی فروغ و بی نور بود اما با تمام
این وصف طوری از آیتند صحبت میکرد که گوئی در آغاز
جوانی است و هرگز نمی میرد و همین امید او بزندگی گاهی
اوقات برای من تعجب آور بود .

اکنون که سالهاست از آن زمان میگذرد تازه میفهمم
که امید چه نقش مهمی را در زندگی بازی میکنند و انسان
بدون امید مرده ای بیش نیست و حالا گاهی در خاموشی خیالم
با و آفرین میگویم با آنکه دیگر در بین ما نیست ولی من
هیچوقت نمیتوانم فراموشش کنم .

من مادرها را هیچوقت ندیده ام و اگر هم دیده باشم چیزی
بخاطر ندارم زیرا او زمانیکه بیش از دو سال نداشتم مرده است
در این افکار بودم که یک مرتبه پدرم وارد کتابخانه شد و بعد
روی صندلی راحتی که در کنار من قرار داشت نشست و آرامی
پرسید مشغول خواندن چه کتابی هستی و من با هستگی کتاب

رابدستش داده و وقتی نگاهش به روی جلد آن افتاد خیلی
ملایم گفت طفل یتیم را میخوانی بیژن پسرم دیگر لزومی
نداره که این نوع کتابها را بخوانی زیرا بزودی دارای مادری
دلسوز و مهربان خواهی شد.

به آرامی گفتم پدر هرگز نکو مادری دلسوز چون
آنکسی که تو مادر خطابش میکنی زن پدراست و بین آن دو
فرق بسیار است پدرم که تا آن لحظه خوشحال بنظر میرسد
ابروانش را در هم کشید و از روی صندلی بلند شد و
سرعت خودش را بطرف دیگر کتابخانه رساند و در میان قفسه
کتابها مشغول جستجوی کتاب مورد نظرش گشت در حالیکه
پشت بمن کرده بود و در میان قفسه کتابها همچنین مشغول
جستجو بود گفت :

بیژن عزیزم زن پدر هم انسانی است مثل همه
انسانهای دیگر دارای قلب و روح است در این موقع کتاب
مورد نظرش را یافته بود به آهستگی در کتابخانه را باز کرد و
در حالیکه عکس مادرم که روی طاقچه قرار داشت نگاه میکرد
گفت بیژن من میدانم که تو خیلی دانا هستی و عمیق فکر
میکنی بهتر نیست درباره این موضوع عقیده‌ات را عوض کنی

وبعد از گفتن این حرف خیلی زود آنجا را ترك كرد و من صدای
بای اورامی شنیدم که باچه شتایی از پله‌ها پائین میرود .

تا آنجا که بیاد دارم پدرم همیشه مردی گرفته و عصبانی
بوده و هنگامیکه از موضوعی خشمگین شود دیگر هیچ قدرتی
قادر نیست در برابرش مقاومت کند من و پدرم بیشتر اوقات خود
را در کتابخانه میگذرانیم .

خانه ما در حدود چهار طبقه است که کتابخانه در طبقه
سوم قرار گرفته در کتابخانه‌ها بیشتر کتابهای علمی و تاریخی
وجود دارد و کتابهای داستان کمتر یافت میشود پدرم به
نوشته‌های ماکسیم گورکی و ارنست همینگوی و پو شکین علاقه
دارد ولی من تنها نوشته‌های ویکتور هوگو و آلکساندر دوما
را دوست دارم .

خانه‌ای که مادر آن زندگی میکنیم در نقطه دور افتاده
میان دور دیف درختان بلند و سرسبز کاج قرار گرفته که جویبار
کوچکی از مقابل آن میگذرد در صحن حیاط چندین باغچه
کوچک و بزرگ قرار دارد که اطراف آن درامقداری رز و زنبق
کاشتنند در وسط باغچه‌ها درختان هلو و گیلاس فراوان بچشم
میخورد هنگام بهار که شکوفه‌ها باز میشوند خانه ما غرق

گل میکرد .

برندگان وحشی که از سرزمین های خیلی دور بشهر ما می آیند در روی شکوفه ها و گلپائیکه هنوز بصورت غنچه ای هستند مشغول جست و خیز میشوند تنها مونس من سگ بسیار باهوش و تربیت شده ای است که پدرم چند سال پیش آنرا از يك خانواده انگلیسی گرفت و بخانه آورد و نامش را جیمی گذاشت .

راستی فراموش کردم بگویم در خانه ما پیرزنی زندگی میکند که دایه من بحساب می آید و کار های خانه را انجام میدهد من او را خیلی دوست دارم زیرا او مرا بزرگ کرده و تقریباً جای مادرم حساب میشود او نیز این چندروزه که پدرم تصمیم گرفته همسر تازه اش را بخانه ما بیاورد فعالیت زیادی میکند و خودش را برای پذیرائی از میهمانها آماده کرده .

يك هفته از این موضوع گذشت و روز یکشنبه بود که صبح خیلی زود پدرم باطاق من آمد و گفت بیژن همین امروز مریم باین خانم می آید او زن بسیار مهربانی است و ترا حتماً دوست خواهد داشت فکر نکن با آمدن او ممکن است من ترا بکلی فراموش کنم نه تو یگانه فرزند من هستی و هرگز

هیچ کس نخواهد توانست محبت ترا از قلبم بیرون کند و سپس
بسرعت از خانه خارج شد .

آنروز هوا آفتابی بود ولی نسیم سردی میوزید من
بمدرسه رفتم و ظهر هنگامیکه بخانه برگشتم به
آرامی دستم را روی زنگک قرار دادم نمیدانم چرا
دستانم میلرزید زنگک را فشار دادم لحظه‌ای چند گذشت
ولی کسی در را باز نکرد قلبم بشدت می‌طپید دوباره دستم
را روی زنگک گذاشتم بعد از چند دقیقه در باز شد وزنی
سیار زیبا با ظاهری مرتب و آراسته در آستانه در ظاهر
گشت .

با دیدن من لبخندی زد و فوراً خودش را از مقابلم
به کناری کشید من هم بدون معطلی قدم بدرون خانه گذاشتم
در همان لحظات اول حس کردم خانه‌مان تغییرات زیادی
کرده تعدادی زن و مرد بسر و دختر كوچك و بزرگ كه تا آن
روز هیچ کدام از آنها را ندیده و نمی‌شناختم در اطاقها
دورادور هم نشسته و صحبت میکردند .

• مدار زیادی میز و صندلی در صحن حیاط چیده شده
بود که روی هر کدام از میزها يك گلدان نقره قرار داشت

که داخل آنها پرازگلهای میخک سرخ بود و در وسط میزها چندین ظرف بزرگ و کوچک وجود داشت که در داخل آنها سیوه و شیرینی چیده بودند .

من یکر است به کتابخانه رفتم و با تعجب مشاهده کردم که وضع کتابخانه نیز تغییر کرده کتابها هر کدام بطرفی برتاب گشته و مقداری از آنها پاره شده بود و به در و دیوار هم عکسهای جوراجور بازشت‌های مختلف زنی کوبیده بودند که همان وقت حدس زدم که بایستی این عکسها متعلق بنزن پدرم باشد .

از طبقه پائین صدای خنده و شادی بگوش میرسید تا هنگام عصر همچنان در کتابخانه نشستم ولی طرفهای غروب بود که دایهام پیش من آمد و آرامی گفت بیژن چرا اینجا نشسته‌ای بیا تا برویم پیش مهمانها ممکن است پدرت از این کار تو ناراحت شود مگر او را نمی‌شناسی .

فوراً بحرف دایهام گوش کردم و بطبقه پائین رفتم در راهرو چشم بزن نسبتاً جوانی افتاد که لباسی بلند و آبی رنگ بتن داشت و در میان دستانش دو شمعدان نقره بود و بدبال او دختر زیبا و بلند قامتی دیده میشد که يك آینه

خیلی بزرگ را همراه خود می‌آورد و لباس صورتی کم رنگی بتن داشت که بلندی آن تا زیر زانوانش میرسید و یک تاج کوچکی از گل‌های صورتی بر روی موهایش قرار داده بود بتندی از کنار آنان گذشته و حیاط رفتم .

جمعیت دو چندان شده بود عده بیشماری در روی صندلیها نشسته مشغول گفتگو بودند و تعداد محدودی هم در رفت و آمد بوده و از مهمانها پذیرائی میکردند صدای موزیک تا مسافتهای خیلی دور بگوش میرسید .

من بروی اولین صندلی که در کنارم قرار داشت جای گرفتم جمعیت شادی کنان دست میزدند و من در میان آن‌ها خوشحال و سرمست متفکر و پیریشان به جمعیت نگاه میکردم اگر چه حق نداشتم غمگین باشم ولی آخر من هم انسان بودم و نمیتوانستم جلوی احساس خود را بگیرم نگاهی باطراف انداختم تا شاید در میان جمعیت پدوم را به بینم ولی هر چه جستجو کردم او را نیافتم .

بالاخره هنگام شب چراغهای رنگارنگی را که به در و دیوار کوبیده بودند روشن شد و در این موقع پدوم را در حالیکه کت و شلوار سرمه‌ای رنگی بتن داشت و پیراهن

سفیدی در زیر آن بچشم میخورد بهمرآه زن پدرم دیدم که بطرف یکی از میزها میرفتند زن پدرم لباس بلند و سفید در برداشت و در لابلای موهای طلائی رنگش تاجی از گلپای سفید بود که اطراف آنرا طور بلند و سفیدی قرارداد بودند که شانه‌های او را می‌پوشاند و یکدسته میخک سرخ نیز در میان دستانش بود که به آرامی آنها را میان انگشتانش فشار میداد و بعد پدر و زن پدرم در کنار هم روی صندلی که مخصوص آنان بود نشستند و جمعیت برای آنان شروع به دست زدن کردند و من یکباره در این میان به یاد مادرم افتادم مادری که سالها پیش مرده بود و دیگر وجود نداشت مادرم را با آن چشمان درشت و لبخند آسمانی در این لباس سفید مجسم کردم که با آرامی میخک‌های سرخ را در لابلای انگشتان بلند و کشیده‌اش فشار میداد او را در میان این همه سرور و نشاط مجسم کردم که در کنار پدرم نشسته و لبخند زنان از آنان که تبریک می‌گفتند تشکر میکرد او را در میان دسته‌های گل و در روبروی آینه و شمعدانها مجسم کردم در این وقت دلم میخواست از خوشحالی فریاد بکشم و از این که مادرم در میان آن همه سفیدی می‌درخشید نشاط تازه‌ای در دل احساس

میکردم ولی اینها همه رؤیائی بیش نبود و در حقیقت مادرم میان خروارها خاک بخواب رفته و دیگر وجود نداشت و شاید وجودش بکلی تبدیل بخاک شده و حتی در زیر خاکها هم اثری از او باقی نمانده بود کسی چه میداند .

از هر طرف صدای خنده و شادی بگوش میخورد ولی من در گوشه‌های ساکت و آرام همچنان به جمعیت نگاه می‌کردم بالاخره این وضع تا نیمه‌های شب ادامه داشت و تقریباً نزدیکی‌های صبح بود که مهمانها یکی پس از دیگری خدا-حافظی کرده و خانه را ترك نمودند و من هم به اطاق خودم آمدم و چون خسته بودم خیلی زود بخواب رفتم و صبح روز بعد پدم پیش آمد صورت‌م را بوسید گفت :

بیژن مریم در انتظار تو نشسته بیا اورا به بین و بعد تصدیق کن که چه زن مهربان و دلسوزی است من بتو قول میدهم که او برایت مادری فداکار و با گذشت خواهد بود و بعد مرا همراه خودش باطاق پائین برد .

در آنجا زن پدم در گوشه‌ای نشسته بود و لباسی از حریر سفید بتن داشت و در کنارش يك دسته میخك سرخ در میان گلدان بلوری بسیار زیبایی دیده میشد و در طرف

دیگر اطاق چند زن مسن بچشم میخوردند که یکی از آنها موهای زن پدرم را به آرامی شانه میکرد پدرم مرا پیش زنش برد و باخوشحالی گفت مریم جون این پسرم بیژن است. زن پدرم هم دستش را دراز کرد و دست مرا در میان انگشتان باریک و کشیده اش قرارداد و بالحن ملایم گفت :

چه پسر خوبی است و سپس با مهر بانی دستی ب سرم کشید و من در میان انگشتان بلندش حلقه باریک و بسینار زیبایی مشاهده کردم که دانستم حلقه ازدواجش است عطر ملایمی در فضا پیچیده بود یکباره زن پدرم بدون مقدمه پرسید بیژن حالت چگونه جواب دادم متشکرم بدنیستم . و بعد دستش را بهمیان جمع بزرگی که در گوشه اطاق قرار داشت برد و یک دانه شیرینی بیرون آورد و بدست من داد .

آنان که در اطراف زن پدرم نشسته بودند با چنان نفرتی سراپای مرا تماشا میکردند که بی اختیار از نگاه آنها بنخود لرزیدم .

این بود اولین روز آشنائی من با زن پدرم بعد از آن روز دیگر پدرم کمتر سراغم میآمد وزن پدرم هم تا حدی ظاهراً مهربان بود ولی قدری مغرور و خودخواه بنظر میرسید

او بیشتر اوقات خود را نیز جلوی آینه میگذراند و زمانی که پدمر بخانه می‌آمد با هم بگردش میرفتند روز ها یکی پس از دیگری گذشت زمستان کم کم شروع میشد در باغچه خانمان فقط چند دانه گل رز دیده میشد که سرما آنها را بکلی پژمرده کرده بود .

در روی درختان غیر از چند برگ زرد رنگ چیز دیگری وجود نداشت پرند ه های گرمسیر از خیلی وقت پیش دسته دسته از شهر ما مهاجرت کرده و به سرزمینهای خیلی دور رفته بودند و فقط در روی شاخه های لخت درختان گنجشک ها از این سو با آنسو در پرواز بودند و در همین مدت کوتاه نیز زن پدمر بکلی اخلاقی عوض شده و رفتارش غیر قابل تحمل گشته بود بدون جهت ناسزا میگفت و همیشه از من و دایه پیرم ایراد میگرفت و گاهی اوقات هم آن پیرزن بدبخت را مسخره میکرد دیگر تمام اطاقهای خانه متعلق با او شده بود و من جرأت اینکه حتی از اطاق خود بیرون بیایم نداشتم ظاهراً حرف نمیزد ولی از نگاه و طرز حرکاتش میخواندم که از وجود من در آن خانه رنج میبرد تا اینکه یکروز بعد از ظهر زن پدمر باقیافه ای آشفته و عصبانی به اطاق من آمد و بالحنی

بسیار خشن پرسید این عکس متعلق به کیست و بعد دستش را بطرفم دراز کرد و من در میان انگشتان ظریف و بلندش عکس مادرم را مشاهده کردم فوراً جواب دادم این عکس مادرم است .

باعصبانیت عکس را بطرفم پرتاب کرد و با خشم گفت مادرت چقدر زشت و بدترکیب بوده و بعد باعجله از اطاق خارج شد و من در جوابش کوچکترین عکس‌العملی نشان ندادم .

نیمساعت بعد دایه‌ام در حالیکه گریه میکرد وارد اطاق گشت با تعجب پرسیدم چی شده چرا گریه میکنی اول چیزی نگفت ولی هنگامیکه میخواست آنجا را ترک کند بجلو آمد و در کنارم قرار گرفت و خیلی آهسته گفت مریم خانم میگه تو اصلاً کار کردن بلد نیستی بدرد هیچ کاری هم نمی‌خوری من درست سیزده سال است که توی این خانه کار میکنم و زحمت میکشم و هیچ‌کس هم نگفته بالای چشمت ابروست ولی هنوز دو ماه نشده که مریم خانم باینجا آمده هر روز از کارهای من ایراد میگيرد و میخواهد مرا بیرون کند اگر خیلی سخت گرفت بیروم دهات پیش پسر و

پس از گفتن این حرفها از اطاق خارج شد و رفت و من دیگر از دعوای آنان چیزی نفهمیدم ولی عصر که پدرم بخانه آمد دایه‌ام پیش او رفت و گفت آقا میخوام به بینم این چندسالی که من توی خونه شما کار کردم کوچکترین نارضایتی از من دارید یا نه ؟

پدرم در جوابش گفت :

این چه حرفیه که میزنی تو سیزده سال است که توی این خاه کار میکنی دیگر اینجا مثل خانه خودت میماند تو بجای مادر ما هستی و دایه‌ام که منتظر چنین جوایی بود بلافاصله گفت پس از مریم خانم پیرسید چرا بمن میگه باید از این خونه بروی در این موقع پدرم نگاهی به همسرش انداخت و سپس چند لحظه در فکر فرو رفت . زن پدرم که ناآن وقت ساکت بود با عصبانیت فریادکشید .

پیرزن غرغرو تو یک پات این دنیا س یک پات آن دنیا دیگه دو بهم زنی سه راستی راستی چقدر پر رو شده‌ای شکایت مرا به آقامیکنی من بتوا اجازه نمیدهم که در کارهایم فضولی کنی زنیکه بی چشم و رو تو مگه کی هستی که از من شکایت کنی .

در این وقت پدرم گفت مریم ساکت باش و بعد روبه دایه‌ام کرد و پرسید میخواهم بدانم مریم با توجه دشمنی دارد آخر بدون جهت که کسی از کسی ایراد نمیگیرد پس بدان گناه از خودت است و مریم هیچ تقصیری ندارد و بی دلیل از تو عیب جوئی نمیکند بهتر آنست که اخلاق و رفتار را تغییر دهی و بالاخره این گفتگو تا همین جا خاتمه یافت.

ولی از آنروز به بعد دیگر زن پدرم آشکارا بنای دشمنی با من و دایه‌ام را گذاشت زیرا بخوبی میدانست که پدرم تنها از او پشتیبانی میکند.

یک هفته از این موضوع گذشت یک روز هنگام ظهر وقتی که بخانه آمدم و باطاق خود رفتم باکمال تعجب مشاهده کردم آلبومی که عکسهای مادرم داخل آن بود و روی میز قرار داشت نیست باعجله به طبقه پائین آمدم و توی راهرو به دایه‌ام برخورد کردم و او همینکه چشمش به قیافه من افتاد گفت چه شده بیژن؟

فوراً جواب دادم آلبوم مرا ندیدی و او با شنیدن این سخن کمی فکر کرده و بعد گفت چرا آنرا دیدم اما میترسم راستش را بهت بگویم.

بلافاصله بمیان حرفش دویده گفتم از چی میترسی
زودباش بگو آلبوم من کجاست .

او باهستگی سرش را نزدیک آورد وگفت مریم خانم
آلبومت را امروزتوی آتش انداخت و سوزاند باعجله به اطاق
زن پدرم رفتم اتفاقاً پدرم هم آنجا بود درحالیکه از شدت
ناراحتی سراسر وجودم می لرزید گفتم :

مریم خانم شما نمیدانید آلبوم مرا کی برداشته آلبوم
روی میز بوده ولی حالا نیست نمیدانم کی آنرا برداشته
تا چند دقیقه جوابشوالم را نداد و سپر روبان قرمز
رنگی را که بدست داشت بدور موهای پریش و بلندش
بست و بعد بجلو آمد وگفت آلبوم جنا باعالی کم شده بمن چه
مربوطه میخواستی مواظب آن باشی من که نگهبان نیستم تا
شب وروز از اطاق تو نگهداری کنم وقتیکه وضع را چنین
دیدم با عجله از اطاق خارج گشتم هنوز به میان راهرو
نرسیده بودم که پدرم مرا صدا کرد تاچار برگشتم و دوباره
باطاق رفتم پدرم بامهربانی گفت مریم جون من میدونم که
بیژن ازگفتن این حرف هیچ منظوری نداشت فقط میخواست
ببیند که تو آلبومش را ندیدی . و او در جواب گفت آخه

همچنین با شتاب وارد اطاق شد که من فکر کردم گنجی را کم کرده يك آلبوم اینقدر ارزش نداره که اصلا در باره اش صحبتی شود . و پدرم دوباره گفت حق با توست ولی بخاطر من خطای بیژن را نادیده بگیر اگر میدانی آلبومش کجاست جایش را نشان بده .

در این موقع زن پدرم مانند کوه آتشفشانی که يك باره منفجر شود از جا پرید و گفت حالا کورت بجائی کشیده که از پسر بی چشم‌ورو پشتیبانی میکنی من آلبومش را سوزاندم فهمیدی اگر بخواید باز هم پرروئی کند تمام اطاقش را آتش میزنم با ملایمت پرسیدم مریم خانم مگر چه گناهی مرتکب شده‌ام که شما اینطور از دست من عصبانی هستید در جوابم شروع کرد با صیقل‌آیی بلند خندیدن و بعد گفت خوب بسه‌دیگه خودت را باموش مردگی تزن میخواستی چه کار به کنی تقصیر من است که بتو این همه محبت میکنم .

شب و روز بسات زحمت میکشم و در باره ات دلسوزی میکنم اگر مثل زن پدر های دیگر ترا گرسنگی میدادم و بگره های سنگین و ادا دار میکردم آنوقت با من چه رفتاری میکردی و سپس روبرو پدرم کرد باقیافه حق بجانب پرسید تو اگر بجای

من بودی بایژن چنمیکردی .

ویدرم جواب داد آخر مریم عزیز من نمیدانم موضوع از چه قرار است توقضیه را برای من تعریف کن تا بفهمم در این میان کدام يك از شما تفسیر کار هستید .

وزن پدرم دستش را بکمرش زدو مانند گرگی که خود را برای حمله کردن به میش آماده کند خودش را بطرف من کشاند و فریاد زد امروز صبح وقتی باطاقش رفتم چشم به آلبومش افتاد وقتیکه داخل آلبوم را تماشا کردم دیدم تمام عکسهای مادرش را در آن چسبانده در صورتیکه من هم مادر او هستم و تا حالا زحمت زیادی برایش کشیدم برای نمونه یکی از عکسهای مرا در باطاقش قرار نداده است از این کار او خیلی ناراحت شدم و آلبومش را به آشپزخانه آورده و سوزاندم و بعد تبدیل به يك مشت خاکستر شد .

حالا اگر مادرش را خیلی دوست دارم بهتره به آشپزخانه بروم و خاکسترها را قدری تماشا کنم و سپس زیر لب گفت عکسهای آن زنیکه بی ریخت دیگه نگهداشتن نمیخواه در حالیکه صورتم از اشک خیس شده بود آنجا را ترك کردم پدرم نیز بدنبال آمد و نزدیک راهرو دستم را گرفت و گفت حق با مریم

است او نسبت بتو بی اندازه مهربان است و هر کس دیگری هم بود با تو چنین رفتاری میکرد .

بهره تغییر رویه بدی من چند بار بتو گفتم که مریم خیلی دلسوز و فداکار است و تو نیز بایستی در مقابل او مهربان باشی سعی نکن بیش از این ناراحتش کنی تنها مطابق میل مریم رفتار کن آنوقت خواهی دید که چقدر ترا دوست داشته و مانند فرزندی ازت نگاهداری میکند و بعد پدرم نگاه خشم آلودی صورتم کرد و مرا ترک نمود .

پدرم نزد همسرش رفت او بکلی تغییر کرده بود من این موضوع را بخوبی حس میکردم چون کمتر باطاقم میآمد و خیلی کم با من صحبت میکرد و اگر گاهی اوقات هم بر حسب اتفاق با پدرم مشغول صحبت میشدم او بیشتر روی این موضوع تکیه میکرد که بایستی نسبت به زن پدرم مهربان باشم برای اینکه این موضوع در همین جا خاتمه یابد همان ساعت یکی از عکسهای زن پدرم را از کتابخانه برداشته و روی طاقچه اطاقم قرار دادم نزدیکیهای غروب که شد پدرم بهمراه همسرش بقصد گردش از خانه خارج شدند منم باطاق دایه ام رفتم .

اطاق اودر گوشه حیاط قرار دارد و در رو برویش باغچه کوچکی دیده میشود که در وسط آن مقداری درخت هلو و سیب کاشته اند در کف اطاقش فقط يك تزیلوی کهنه و بی رنگ و رو بچشم میخورد بایک صندوق چوبی که لباسهایش را در آن گذاشته بیچکها از خارج سراسر دیوار اطاقش را احاطه کرده و شاخههای سیب از کنار پنجره گذشته و درست در پشت شیشه خزیده اند که از داخل اطاق بخوبی دیده میشوند و چنین بنظر میآید که شاخههای سیب درون اطاق اند هنگامیکه قدم بدرون اطاقش گذاشتم متوجه شدم که او مشغول جمع آوری اثاثیه اش است بجلو رفته و گفتم مگر تصمیم گرفتی که از اینجا بروی صورتها بوسید گفتم آره میخوام از اینجا بروم چونکه مریم خانم باز هم مرا اذیت میکند اگر هم تا حالا اینجا مانده ام فقط برای خاطر تو بوده آخه تو مثل بچه من هستی موقعیکه یکساله بودی من بزرگت کردم تا حالا که باین سن رسیدی دیگه تو بزرگ شدی و احتیاج بمن نداری من هم پیر شدم و دیگر نمیتوانم کار کنم باید بروم ده پیش پسر من بی اختیار فریادی کشیدم نه نبایستی از اینجا بروی زیرا آنوقت من تنها خواهم بود :

من بوجود نواحتیاج دارم فکر میکنی چون بزرگ شدهام دیگر به محبت احتیاج ندارم نه اینطور نیست من هموقت بتو ومحبتهایت احتیاج دارم درحالیکه شدت گریه میکردم دستانت را در دست گرفته وگفتم بمن بگو که هرگز ترکم نخواهی کرد وقتیکه دید با آن شدت اشک میریزم گفت گریه نکن بحرفت گوش میکنم ونمیروم ومن در آنشب مانع رفتنش شدم ولی میدانستم که بالاخره یکروز مجبور میشود خانمارا ترک کند .

صبح روز بعد نزدیک ساعت ۸ بود که عازم رفتن بمعدرسه گشتم ناگاه دیدم زن پدرم باعجله باطاقم آمد معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده لباس بنفش رنگ بلندی بتن داشت وموهایش را در بالای سرش جمع کرده وطورآبی رنگی بدور آن بسته بود. باعصبانیت فریاد کشید جیمی کومیخواهم او را از خانه بیرون بیاندازم این سک کشیف بینهایت باعث ناراحتی من شده گفتم مگر چیکار کرده فریاد کشید مگر میخواستی چیکار بکنه هیچی یکی از گلدانهای شمعدانی مرا شکسته امروز در راهرو رابسته بودم چونکه هوا خیلی سرد بود وجیمی چون دیده در راهرو بسته است از پنجره خودش رابحیاط

انداخته و در این بین یکی از گلدانهای شمعدانی مرا شکسته
حالا میخواهم او را بیرون کنم بتندی گفتم ولی جیمی
باین خونه عادت کرده هرگز از اینجا بیرون نخواهد
رفت و انگهی پدرم آنرا خیلی دوست داره جواب داد
بسه دیگه فضولی نکن حالا می بینی که او را چطوری بیرون
میکنم و بعد همینکه عکس خودش را روی طاقچه اطاق من
دید گفت بیژن چه کسی بتو اجازه داده که عکس مرا در اطاق
خودت بگذاری اصلا این عکس را از کجا آوردی تو به
چه حق به عکسهای من دست زدی پسره بی ادب گفتم من
آنرا از گوشه کتابخانه برداشتم مگر نه اینکه شما مادر
دلسوزی برای من هستید چطور اجازه ندارم عکس مادر
خود را در اطاقم قرار دهم دستش را بتندی بجلو آورد و
عکس را از روی طاقچه برداشت و گفت که من تنگ دارم که
مادر تو باشم چطور جرأت میکنی که مرا مادر خودت بدانی
و بعد هم باشتاب از پلهها پائین رفت تا جیمی را از خانه
بیرون کند من نیز بدنبالش از پلهها پائین رفتم هر چه سعی کرد
جیمی را از خانه بیرون کند نتوانست زیرا آن حیوان بی زبان
حاضر نبود به هیچ قیمت آنجا را ترک کندوزن پدرم هم وقتیکه

وضع را چنین دید میله آهنینی را از گوشه حیاط برداشت و بطرف او رفت و همینکه بهش نزدیک شد بامیله آهنی چندین یار محکم توی سر آن حیوان بدبخت کوبید دیگر ندانستم چه شد چشمانم را بستم تا آن منظره دردناک را نبینم و بعد هم جیمی زوزه کنان از حیاء! بیرون رفت با عجله خود را باورساندم قسمتی از سرش شکسته بود باطاقم برگشتم مقداری پنبه برداشته دوباره به نزد جیمی رفتم پنبه را روی زخم سرش قرار دادم تا مانع خونریزی شود و چون ساعت ۸ ونیم بود از رفتن به مدرسه منصرف شدم و وقتیکه خواستم بخانه برگردم جیمی نیز میخواست بدنبالم بیاد اما من فوراً داخل حیاط شدم در راه برویش بستم زیرا اگر او را بخانه راه میدادم ممکن بود زن پدرم عصبانی شود و خودمرا نیز از خانه بیرون بیاورد ولی جیمی نیز همچنان تا هنگام ظهر در پشت در نشست و منتظر بود تا کسی او را بداخل خانه راه دهد آن حیوان زبان نداشت تا از خودش دفاع کند وقتیکه پدرم از اداره بخانه برگشتم دم در دایه ام همه چیز را برای او تعریف کرد او جیمی را بخانه آورد .

زن پدرم وقتیکه از موضوع مطلع شد با عجله خودش

رایبدم رساند وگفت من اجازه نمیدهم که جیمی دوباره
باین خانه بیاید آخر تو صبح میروی و ظهر میآئی و بعد از
ظهر هم که توی خانه نیستی و نمیدانی که اینجا چه خبره و
من چه غذایی میکشم و نمیدانی که در این خانه چقدر رنج
میبرم .

پدوم بمیان حرفش دویدگفت حق باتوست من از همه
چیز بخوبی اطلاع دارم بالاخره کاری خواهم کرد که تودیکه
توی این خانه احساس ناراحتی نکنی ولی مریم جان این
حیوان بی گناه که بما آزاری نمیرساند که بیخودی او را
بیرون انداخته ای و همینکه او آمد سخن بر زبان بیاورد پدر
دستش را گرفت گفت بیخود خودت را عصبانی نکن و هر دو باه
باطاق خود رفتند من هم از آن روز به بعد بکلی اخلاق
رفتارم را عوض کردم تا شاید زن پدرم سر صلح بیاید و دیگر
بین ما کینه ای وجود نداشته باشد ولی گوئی او از روز اول با
من دشمن بوده و هر طور رفتار میکردم نفرت و کینه اش نسبت
بمن بیشتر میشد .

پائیز بکلی تمام شده و دیگر زمستان آغاز میشد باد
سندی میوزید و برگهای زرد و پژمرده ای را که روی زمین

در هم غلطیده بودند با خود به دور دستها میبرد لانه‌های پرندگان بیگناه و کلبه‌های کوچک و محقر را درهم میشکست سرما روز بروز شدیدتر میشد آنان که ثروتی داشتند نه تنها از زمستان بلکه از بلای آسمانی نیز ترسی نداشتند ولی آنان که فقیر و بی چیز بودند با هر وزش باد قلبشان از جا کنده میشد.

با آمدن زمستان زن پدرم بیشتر روزها بقصد خرید از خانه خارج میشد لباسهای گرانبها و کمیاب پالتوهای پوست و بالاخره تا آنجا که توانست کوناهای نکرد هرچه دلش خواست خرید کسی هم نبود باو بگوید لباس فقط برای حفظ بدن از سرما و گرماست نه اینکه یک پالتوی پوست بآن گران قیمتی داشته باشی در صورتیکه نزدیک منزل ما خانواده‌ای زندگی میکنند که به یک دست لباس محتاجند اگرچه خود منم لباسی برای زمستان نداشته و روزها مجبور بودم از سرما بگوشه‌ای پناه ببرم موضوع را بازن پدرم در میان گذاشتم در جوابم گفت:

خیلی از مردم هستند که هنوز لباسی برای زمستان خود تهیه نکردند عجله نداشته باش گفتم خود شما درست


در تابستان لباسهای زمستانی خود را خریده‌اید اما من در این سرمایه سخت هم نبایستی لباسی داشته باشم تا از زور سرما باین گوشه و آن گوشه پناه نبرم پس از شنیدن سخنان من بتندی گفت :

راستی بیژن توجه فکر میکنی که از من و پدرت این همه توقع داری پدرت شب و روز زحمت میکشد و هر چه بدست میآورد مجبور است مقداری از آنرا برای خرج تحصیل تو بدهد مگر او گناه کرده آخه چرا اینقدر پدرت را ناراحت میکنی تو اگر از سرما هم میمردی نبایستی بروی او میآوردی که کت و شلوار نداری شاید او پول نداشته باشد و ممکن است نتواند برای لباسی تهیه کند بیژن هرگز نباید بروی پدرت بیاوری که لباس نداری من خیلی دلم بحال او میسوزد برای اینکه این همه زحمت میکشه ولی هنوز نتوانسته برای زمستان خودش پالتویی بخرد مگر نمی‌بینی که پالتوی پارسالتش کهنه شده و دیگر بدرد نمی‌خورد .

میخواستم بگویم آخر بیشتر پولهایش را یکجا میدهد و برای شما يك بارانی شیک میخرد بهمین دلیل که

نمی‌تواند برای خودش نیز لباسی بخرد و گرسنه من در این میان تقصیری ندارم ولی سکوت کردم زیرا اگر میخواستم این موضوع را برایش بگویم حتماً دشمنیش با من دوچندان میشد بهمین جهت مصلحت در این دیدم که سکوت کنم زن پدرم دید که چیزی نمی‌گویم نمیدانم دلش برحم آمد یا اینکه فکر دیگری کرد که بجلو آمد گفت بیژن چونکه لباسی برای زمستان نداری من يك دست كت و شلوار برادرم است که با آنها احتیاجی نداره آنرا بتو میدهم و بعد بگوشه آشپزخانه رفت و پشت یکی از صندوقهای چوبی یکدست كت و شلوار مچاله شده‌ای را که نه تنها رنگه و روئی نداشت بلکه هر جای آنرا نگاه میکردی سوراخ بود برداشت و بدست من داد.

پرسیدم آخر اینکه همه جایش پاره است من آنرا چکار کنم در جوابم لبخند کوتاهی زده و بعد سرعت از مقابلم دور شد چاره‌ای جز پوشیدن آن لباس نداشتم چون در این سرمای سخت ممکن بود جانم را از دست بدهم كت و شلوار را برداشته و باطاق دایه‌ام رفتم تا او آنرا وصله کند همینکه قدم بدون اطاق گذاردم مشاهده کردم دایه‌ام توی درختخواب

دراز کشیده و معلوم میشه که مریض است بآرامی بالای سرش
رفته دستم را روی پیشانی بلندش قراردادم چشمانش را بروی
هم گذاشته بود و قتیکه سنگینی دستان مرا روی پیشانیش
حس کرد چشمهایش را باز نمود فوراً گفتم حالت چطوره
در حالیکه بغض گلوش را میفشرد جواب داد از دیشب 
حالا سرم گیج میره نمیتوانم حتی یکقدم راه بروم امروز
صبح هم آقا اینجا آمد و گفت :

مریم خانم دیگه تمام کارهای خونه را خودش میکنه
و احتیاجی بتو نداره دویست و پنجاه تومان هم بمن خرجی
داد تا هر کجا که دلم میخواد بروم و گفت فردا صبح زود
از این جا برو بیژن جون من چندین سال است که در این
خانه کار میکنم همین تورا من بزرگ کردم و قتیکه اینجا
آمدم تو یکسال بیشتر نداشتی حتی خودت به بین چندساله
که من توی این خونه کار میکنم و زحمت میکشم ولی آقا
آخر سری مزد خوبی بمن داد بدون اینکه زحمت های
چندین ساله مرا جلوی چشمش بیاره از خونه بیرونم کرد
راستی که چه روزگاری است اون و قتیکه صبح اینجا آمدید
که چطور حالم بد است ولی با عصبانیت گفت فردا از اینجا برو

لااقل دو روز مهلت نداد تا حال خوب بشد و بعدا بروم
بی اختیار اشکم سرازیر شد پس از اینجا خواهمی رفت حواص
داد آره میرم بده خودمان پیش پسر من آدم بی کسی هم
نیستم پسر روی چشمش مرا نگاه میداره دیگه چیزی
نمگفتم چی میتوانستم بگویم او نیز چیزی بر زبان نیاورد
چون حالش خیلی بد بود فوراً شروع به جمع آوری اثاثیه اش
کردم او هم بسختی از جا بلند شد و مشغول وصله کردن کت و
شلواری که زن پدرم بمن داده بود شد و روز بعد صبح خیلی
زود دایه ام خانه ما را ترك کرد و رفت او رفت و من بادنیا،
از غم تنها شدم تنهای تنها زیر او سیزده سال تمام شب و
روز در کنارم بود هنگامیکه خودم را شناختم او را نیز
شناختم و شبها تیکه بخواب نمیرفتم او در بالینم می نشست
برایم قصه میگفت نمی خواید تا مگر من بخواب روم او
مرا فرزند خودش میدانست منم او را چون مادری دوست
میداشتم و از اینکه چنین کسی را از دست داده بودم رنج
میردم ولی زن پدرم تا حدی از این موضوع خود بحال بنظر
میرسید یکماه از این مدت گذشت دیگه زن پدرم برای
من کوچکتربین ارزشی قائل نبود من و او برای هم سمورت

دو دشمن دیرین درآمده بودیم که گونی سابقه دشمنی ما از سالها پیش آغاز شده او نمیتوانست وجود مرا تحمل کند و مرا مایع خوشبختی خودش میدانست من نیز نمی توانستم دشمنیهای بی حد و حساب او را تحمل نمایم بهمین دلیل کینه و نفرتی که ما بین ما بود روز بروز دامنه اش گت . . . میکرد و شدیدتر میشد .

در حقیقت، من چندان گناهی نداشتم زیرا اولین قدم را در راه دشمنی و کینه توزی او برداشته بود و با وجود این من همیشه در مقابلش خونسرد و بردبار بودم و اگر دست از دشمنی برمیداشت صد درصد چون مادری دوستش میداشتم .

بالاخره یکی از شبهای خیلی سرد پدرم پیش من آمد و با لحنی دوستانه گفت بیژن تو حالا کلاس نهم هستی و با اندازه کافی هم درس خوانده ای بنظرم صلاح تو در آن است که از فردا بمدرسه نروی فقط شبها به اکابر بروی زیرا مریم مجبوره همه کارهای خونه را خودش بتنهایی انجام دهد آیا بهتر نیست تو در خانه بمانی و با و کمک کنی و بعد سؤال کرد نظرت در این باره چیست اول چیزی نگفتم ولی چون دیدم پدرم کمی عصبانی شده خیلی آهسته زیر لب گفتم هر چه شما

بگوئید قبول خواهم کرد و او وقتیکه دید جواب مثبت دادم
لبخندی حاکی از رضایت زد و سپس دستی به سر جیمی که
در کنار من نشسته بود کشید و خیلی زود رفت پالتوی کلفتی
که بتن داشت مانع شد تا هوای سرد اطاقم را احساس نماید
و روز بعد همانطوریکه پیدم قول داده بودم مدرسه نرفتم و
توی خانه شروع کردم با زن پدم در کارها کمک کردن.

در آن روز فقط خرید را من انجام دادم و او بهمین
اندازه اتقا کرد و کارهای دیگر را خودش بتنهائی انجام
داد ولی پس از آنروز کم کم کارهای بیشتری را بکردن من
انداخت تا جائیکه دیگر حتی از رفتن به اکابر هم منصرف
شدم زیرا تمام مدت من فقط کارهای خانه را میکردم و
دیگر وقتی برای اکابر رفتن و درس خواندن باقی نمی ماند
صبح خیلی زود بقصد خرید از خانه خارج میشدم بعد از
ظهرها هم مشغول جارو کردن خانه و تمیز نمودن ظرفها
میکشتم و کار زن پدم در این میان فقط دستور دادن بود
دیگر دست به سیاه و سفید نمیزد .

من کم کم بصورت يك خانه شاگرد درآمدم و موقعی
این حدسم به حقیقت پیوست که لباسهایم بکلی پاره شد و سر

ووضع تغییر کرد باکفشهای کهنه و بی رنگ و روئی که بخوبی
نمیشد از آن استفاده کرد بخرید میرفتم ظهر هم آنقدر در
گوشه آشپزخانه میایستام تا مگر زن پدرم بمن غذائی بدهد
و شبها هم در آن سرمای سخت در زیر يك بتوی كوچك در
گوشه آشپزخانه میخوابیدم از این وضع رنج بسیار میکشیدم
ولی چاره‌ای جز سکوت نداشتم .

سکوتی‌کشنده و دردناك پدرم دیگر بصورت اربابی
درآمده بود که گوئی هیچ آشنائی بامن ندارد و فقط برای
رضای خدا و بعنوان يك نوکر مرا در خانه‌اش نگاه میدارد
او نیز چون زن پدرم دستور میداد و از من کار میخواست و
اگر در کاری كوچکترین قصوری میکردم به بدترین وضع
تنبیه میکردم پدرم را دوست میداشتم خیلی زیاد زیرا
بخوبی حس میکردم که گول يك زن را خورده و چاره‌ای هم
ندارد و رفتار آن دو بامن غیر انسانی بود و آنان كوچکترین
رحمی بر من نمیکردند .

بالاخره روزها به همین منوال میگذشت دیگر ماهی
تمام شده بود و گاه بی‌گاه برف می‌بارید و سرما باوج شدت
خود رسیده و همه لباسهای زمستانی‌تن داشتند ولی من نه تنها

لباس مناسبی نداشتم بلکه کفشهایم نیز بکلی پاره شده بود و نمیتوانستم از آن استفاده کنم به همین جهت موضوع را با زن پدرم در میان گذاشتم و از او خواهش کردم آن کفشهای پدرم را که کهنه شده و احتیاجی بآنها ندارد بمن بدهد ولی او در جوابم گفت آخه این کفشها اندازه پای تو نیست این کفشها درست قالب پای نوکری است که توی منزل مادرم کار میکند میخواهم اینها را باو بدهم چون بدرد تو نمبخورد من دیگر چیزی نکفتم زیرا اگر برخلاف میل او حرفی میزدم صد درصد نتیجه معکوس میکردم چون او کوچکترین خلاف مرا هرگز نمیبخشید و به بدترین وجهی تلافی میکرد من در چنین شرایطی سخت زندگی میکردم و دم بر نمیآوردم .

تا اینکه یکروز صبح وقتی که به قصد خرید از خانه خارج میشدم ناگهان متوجه گشتم مرد کوتاه قدی در پشت دیوار ایستاده و به پنجره اطاق زن پدرم نگاه میکند آهسته و آرام از آنجا دور شدم و در پناه یکی از درختهای کنار خیابان خود را مخفی کرده و حرکات و رفتار آن مرد را زیر نظر گرفتم قیافه اش بی اندازه زشت و ترسناک بود و همچون دلغک های

سیرك بنظر میآید بعد از چند دقیقه دیدم او بجاه ما روی آورد.
 این موضوع سخت تعجب کردم و از آن روز به بعد در آن بیار
 دیگر نیز او را در نزدیکیهای خانمان مشاهده کردم تا اینکه
 یکروز هنگام عصر وقتیکه از خرید بخانه بر میگشتم ناگهان
 متوجه شدم که در اطاق زن پدرم نشسته و با هم مشغول گفتگو
 هستند و من موقعیکه از راهرو میگذاشتم تا بآشپزخانه بروم
 صدای زن پدرم را شنیدم که میگفت من بیش از سه هزار
 تومان نمیتوانم بدهم و آن مرد نیز در جوابش میگفت شما
 بایستی کار مشکل ما را نیز در نظر بگیرید سه هزار تومان خیلی
 کم است و بعد دیگر چیزی نشنیدم هنگام غروب زن پدرم
 مرا صدا کرد و گفت بیژن امشب مهمان داریم و پدرت میخواهد
 يك صندوق پرتقال بخرد تو همراه او برو و صندوق را تا اینجا
 بیار چون که ممکنه آقا کسی را پیدا نکند تا صندوق را بدر
 خانه برساند.

منهم بلافاصله بدنبال پدرم برای افتادم او پاهای برهنه
 مرا دید که در روی برفهای خیابان چطور فرو میرود چهره
 رنگ پریده و استخوانیم را مشاهده کرد و متوجه شد که چقدر
 سرو وضع نامرتبه ولی دلش بحالم تسوخت بدرستی نمیدانم

آنهمه مهر و محبت پسری یکباره چطور شد چگونه جای
آنهمه عشق و محبت را يك تنفر عمیق گرفت آیا هر مردی
موقعی که عاشق زنی شد عشق بفرزندش را بکلی فراموش میکند
یا تنها پدر من در این میان چنین کرد آیا تمام مردها این طور
هستند یا پدر من است که گول زنی را این چنین خورده بالاخره
بعد از اینکه پدرم صندوق پر تقال را خرید آنرا بر پشت من
گذاشت و بخانه آوردم بقدری سنگین بود که چندین بار در
میان برفها بزمین افتادم و پدرم در این میان دستم را میکشید
و از زمین بلند میکرد و صندوق را با کمکش بر پشتم قرار
میداد تا اینکه بخانه رسیدیم و بعد پدرم خودش در صندوق
باز کرد و پر تقالها را یکی یکی در میان ظرفهای چینی گذاشت
و بروی میز قرار داد هنگام شب زن پدرم مرا با طاق خودش
صدا کرد و در حالی که جلوی آئینه موهایش را شانه میزد با آرامی
گفت بیژن امشب چراغ برق خیابان خاموش است گوشه
آشپزخانه چراغیست آنرا بردار و پس از آنکه آنرا روشن
کردی بکنار خیابان برو تا آمدن مهمانها در گنجی بایست
چون هوا خیلی تاریک است و ممکنه این تاریکی آنها را
ناراحت کند .

پس از گفتن این حرف شانه رادر کشوی میز قرار داد
و به کنار پنجره رفت و پرده های صورتی رنگی را که پشت شیشه ها
آویزان بود بادستان ظریف و کشیده اش بعقب برد یکباره
لبخندی زده و گفت بیرون چقدر تاریک است راستی بیژن
عجله کن ممکنه مهمانها به همین زودی بیایند و من بدون
اینکه جوایی بدهم به آرامی از اطاق خارج شده و آشپزخانه
رفتم هوا خیلی تاریک بود چراغ کوچکی را که در گوشه
آشپزخانه بود روشن کردم و بعد یگراست به خیابان رفته و
در پناه دیواری بانتظار مهمانها ایستادم کسی در خیابان دیده
نمیشد هوا تاریک بود فقط از خیلی دور دود آبی رنگی
ببالای لوله بخاری خانه ای در فضا پراکنده بود از سرما
میلرزیدم نیمساعت درست در آن سرمای طاقت فرسا ایستادم
تا مهمانها آمدند .

و بعد یگراست آنان را به اطاق پذیرائی راهنمایی
کردم آنجا را زن پدرم به طرز جالبی زینت داده بود در وسط
طاقچه يك آئینه بزرگ و دو شمعدان نقره قرار داشت که در
روبروی آئینه گلدانی دیده میشد که چند شاخه میخک سرخ
در داخل آن بود در میان اطاق میز بسیار بزرگی بچشم میخورد

که اطراف آن بشقابهای پراز میوه و شیرینی بود دربین مهمانها دوزن مسن بودند که یکی از آنها لباس طوسی رنگی بتن کرده و تور سیاهی هم بروی موهایش قرار داشت و بقیه مهمانها دختران جوان و شادابی بودند در همین موقع زن پدرم وارد اطاق شد پیراهن قرمز رنگ بسیار جالبی در برداشت که گلهای کوچکی بآن دوخته بودند هنگامیکه نزدیک مهمانها رسید همه او را بوسیدند و یکی از آن دختران جوان با خوشحالی گفت :

مریم راستی چقدر زیبا شدی وزن پدرم در حالی که لبخند میزد خیلی آهسته جواب داد متشکرم و چون ساعت در حدود ۹ و نیم بود زن پدرم فوراً شام را حاضر کرد و بلافاصله ظرفهارا باطاق بردم بعد از آن مهمانها مشغول خوردن شام شدند من در گوشه‌ای ایستاده بودم تا اگر کاری داشته باشند انجام دهم کمرسره و بدبخت در حالی که از سرما میلرزیدم بآنها که پدرم نیز در میانشان بود تماشا میکردم . در این وقت زن پدرم با خنده رو به مهمانها کرده و گفت بخدا دیگر از کار خانه بتنک آمدم نمیدانم چکار بکنم و بعد یکی از آن دختران جوان در جوابش گفت

مریم چون توکه نوکرداری نباید ناراحت بشی خب کارهای مشکل را بنده او بکند بعد از گفتن این حرف سکوت عمیق سراسر اطاق را فرا گرفته هیچکس حتی پدرم نیز سخنی بزبان نیاورد و من با شنیدن این حرف همچنان مدت‌ها بقیافه پدرم خیره شدم .

او مانند همیشه آرام و خندان بروی صندلی نشسته بود و در کنار همسر زیبایش مرا که گرسنه و مفلوک در گوشه اطاق ایستاده بودم فراموش کرده و هیچ بیاد نمی‌آورد که این پسر فرزند اوست بعد از آنکه مهمانها شام خوردند من ظرفها را به آشپزخانه بردم و در این موقع دستم بشدت بدیوار خورد و یکی از ظرفها شکست و زن پدرم وقتی که به آشپزخانه آمد و مشاهده کرد که یکی از ظرفها شکسته فوراً سیخ کبابی که در جلوی پایش افتاده بود از روی زمین برداشت و با بیرحمی تمام در بازوم فرو کرد بی اختیار از درد فریادی کشیدم و همانجا در گوشه آشپزخانه بزمین افتادم

سراسر بازویم یکباره غرق خون شده پدرم که گوئی از شنیدن فریاد من ناراحت شده بود با سرعت خودش را به آنجا رساند و هنگامیکه مرا بآن وضع دید پرسید چه شده

در این موقع زن پدرم پیشدستی کرد بدون اینکه بگذارد
من حرفی بزنم با عصبانیت گفت :

میخواستی دیگه چی بشه بعد از همه این حرفها
میپرسی چی شده مگر چشمانت نمیبینه که یکی از پشقا بپارا
شکسته من همین فردا از اینجا میروم دیگر این زندگی
برایم فایده‌ای نداره تمام وقت توی این خانه کار میکنم و
زحمت میکشم آنوقت این هم مزد زحماتم نمیدانم چه گناهی
بدرگاه خداوند کردم که به این خانه آمدم تو منو بدبخت کردی
با این وضع زندگی برایم غیر قابل تحمل است و دیگر نه میتوانم
توی این خانه با تو و پسرت زندگی کنم این چه زندگیست
که برای من درست کرده‌ای دوباره پدرم پرسید:

مگر چه شده که اینقدر ناراحتی زن پدرم فریاد کشید :
بهره از بیژن پیرسی که چه اتفاقی افتاده بی چشم و رو با
من لجبازی میکنه یکی از ظرفهای قیمتی را شکسته تا مرا
عصبانی کنه من خودم دیدم که او از قصد پشقاب را بزمین زد
و شکست باید تکلیف او را معلوم کنی پدرم وقتی که وضع را
چنین دید بجلو آمد و گفت بیژن چرا این کار را کردی
من که از درد بخود می پیچیدم بتندی گفتم باور کنید

از روی لجبازی پشقاب را نشکستم از دستم افتاد زن پدرم که ایستاده بود و بحرفهای من گوش میداد وقتی که دید حقیقت برای پدرم فاش بشد و بفهمد که من قصدی نداشتم حقه جالبی زد فوراً بدون مقدمه شروع به گریه کرد و گفت بخدا دیگه یکدقیقه توی این خانه نمی مانم از حالا این پسره احمق با این قدش بمن تهمت دروغ میزنه من همین امشب میرم تو بمان و پسرت فهمیدی اینجا جای من نیست پدرم دید که اگر بخواهد از من پشتیبانی کنه زنش قهر میکند و بخانه پدرش بر میگردد به همین مناسبت مجبور شد از همسرش جانب داری کند و برای اینکه دعوا در همین جا خاتمه یابد و دل زنش را بدست بیاورد گفت مریم چون چرا بدون جبت گریه میکنی .

من بیژن را بهتر از هر کس میشناسم چطور ممکن است شخصی بچه خودش را نشناسد من میدانم که او چقدر بدجنس و بدذات است و از روی لجبازی این کار را کرده او را تنبیه میکنم .

امشب را لحافش را بده تا توی حیاط بخوابد و بفهمد که او لجبازی کند ما نیز تلافی خواهیم کرد و زن پدرم که

گوئی منتظر چنین جوابی بود بدون لحظه‌ای تأمل لحاف
کهنه‌ای را که شبها به رویم می‌انداختم بدستم داد و گفت :
زود برو توی حیاط امشب را توی برفها بخواب تا
بفهمی مزه لجبازی چیه ومن با آن حال پتو را برداشته و
خیلی زود به حیاط رفتم و در پناه دیوار نصفی از پتو را روی
برفها انداختم و بر روی آن دراز کشیده نصف دیگرش را
بروی خودم انداختم نیم ساعت بعد مهمانها رفتند و موقعیکه
پدر وزن پدرم آنها را مشایعت میکردند من صدای آنها را
شنیدم که با عصبانیت از من بد میگفتند و بعد از اینکه
مهمانها خانه ما را ترك میگفتند پدرم در را بست و با عصبانیت
گفت آبروی من جلوی آنها رفت راستی که این پسر زندقیمان
را خون کرد تا زگیها خیلی از چشم افتاده بخدا کوچکترین
علاقه‌ای بهش ندارم بالاخره ادبش خواهم کرد و هنگامیکه
پدرم نزدیک پله‌ها رسید با دلسوزی گفت :

مریم زودتر باطاق برو چون هوا خیلی سرد و ممکنه
سرما بخوری و بعد دیگر چیزی نشنیدم در آن هوای سرد
میان برفها گرسنه و بدبخت تا هنگام صبح بخواب رفتم و
نزدیکهای صبح در حالیکه از سرما بدنم خشک شده بود

پدرم مرا صدا کرد باطاق وگفت:

بیژن اگر باز هم بخواهی لجبازی بکنی مجازات
شدیدتری برایت در نظر گرفته خواهد شد حتماً از عمل
ناشایستی که دیشب انجام دادی پشیمانی وبعد بدون اینکه
منتظر جواب من شود فوراً از اطاق خارج شد و باداره
رفت وزن پدرم در حالیکه لبخندی بر لب داشت مرا باطاق
خواند وگفت بیژن بخدا من قلباً ترا دوست دارم شایدگفته
مرا باور نکنی ولی بدان هرگز دروغ نمیگم تو اگر مرا
عصبانی نکنی خواهی دیدکه من هیچ دشمنی با تو ندارم
لحظات چند به حرفهای او فکر کردم ولی نفهمیدم چرا
اینطور ملایم با من صحبت میکند .

از تغییرات ناگهانی که در اخلاق و رفتارش شده بود
سخت تعجب کردم و بعد دوباره به صحبتهای خود ادامه داد
وگفت امشب ما به يك مهمانی مجلل دعوت داریم تو هم با
ما بیا از این موضوع پیش از پیش بر تعجب من افزود بی
اختیار يك شادی کودکانه در دل خود احساس کردم وازاینکه
دیگر بین من و زن پدرم صلح برقرار میشد خوشحال گشتم
و اگر چه چندان علاقه‌ای برفتن مهمانی نداشتم ولی برای

اینکه دیگر از گفته‌های او پیرزی کرده باشم گفتم باشه ولی
منکه لباسی ندارم تا همراه شما بیایم او با شنیدن این حرف
قدری به سراپایم نگاه کرد و بعد در جوابم گفت حق با
توست ولی چندان ناراحت نباش من کت و شلوار برادرم را
که تقریباً اندازه تو می‌باشد از او قرض می‌گیرم و امشب آنرا
پوش و بعد به برادرش تلفن کرد و با او موضوع را در میان
گذاشت و قتیکه مکالمه تلفن شان تمام شد زن پدرم مرا به
اطاقش صدا کرد و گفت بیژن من و پدرت ساعت ۷ باین
مهمانی می‌رویم تو باید در خانه بمانی تا برادرم بیاید و لباسهایش
را برایت بیاورد چون برادرم ساعت ۷ تازه از سرکارش مرخص
میشود و تا اینجا بیاید و لباسها را برایت بیاورد ساعت ۷ ونیم
خواهد شد من نزدیکهای ساعت ۸ کسی را عقب تو می‌فرستم
تا ترا پیش ما بیاورد و کفشهای پدرت را واکس بزنی و امشب
آنها را پوش حالا برو زودتر کارهایت را انجام بده .

من فوراً با شپزخانه رفتم و مشغول تمیز کردن ظرفهای
شب گذشته شدم در حدود ساعت ۶ بود که پدرم بخانه آمد
من او را ندیدم زیرا در طبقه دوم مشغول جارو کردن اطاقها
بودم فقط صدایش را از طبقه پائین شنیدم که میگفت مریم

برو به بیژن بگو ما امشب به مهمانی خواهیم رفت و دیر
بخانه می‌آئیم و پس از چند دقیقه زن پدرم پیش من آمد و گفت:
بیژن پدرت راضی نیست که تو با ما به میهمانی
بیائی دلش را هم نمیدانم ولی من از او خواهش کردم و
راضی شد که تونیز با ما بیائی ولی همانطوریکه گفتم باید
منتظر باشی تا ساعت ۸ کسی را عقب بفرستم و بعد خیلی زود
آنجا را ترک کرد و رفت و به‌مراه پدرم از خانه خارج شدند
او با تو پوستی بتن کرده و کلاه مشکی بسر گذاشته بود پس
از رفتن آنان متوجه شدم در میزند بتندی در را باز کردم و
کنار سکوی خیابان پسر بچه کوچکی ایستاده بود که کت و
شلوار تمیزی بدست داشت همینکه مرا دید فوراً جلو آمد
آنها بدستم داد و بالحن کودکانه اش گفت اینها را برادر مریم
خانم برای شما داده چون خودش کار داشت نتوانست باینجا
بیاید بعد خدا حافظی کرد و رفت .

من بلافاصله باطاق برگشتم و هنگامیکه لباسها را بتن
کردم متوجه شدم درست اندازه‌ام است و ساعت نزدیکهای
هشت بود که زنگ صدا در آمد سرعت خودم را محاط
رسانده و در را باز کردم مردی بلند قامت و غوی ه . . .

چهره‌ای کشیده و موهای سیاهی که تا نزدیکیهای پیشانیش ریخته بود بجلو آمدگفت پدرتان مرا باینجا فرستاده تا شما را به‌خانه اربابم که در آنجا میهمانی است ببرم بدون معطلی بدبالتش براه افتادم جیمی نیز همراه من از خانه بیرون آمد هرچه سعی کردم آنرا داخل خانه کنم نشد بالاخره راه افتادم و چند قدمی از خانه دور نشده بودیم که آن مرد از من پرسید چند سال داری جواب دادم ۱۵ سال خنده کوتاهی کرد و گفت هیچ همیشه باور کرد که ۱۵ سال داشته باشی مثل بچه‌های ۱۲ ساله بنظر می‌آئی راستی چرا اینقدر ضعیفی سکوت کردم و در جوابش چیزی بر زبان نیاوردم از کوزه های تنگ و باریک بسیاری گذشتیم دیگر هوا خیلی تاریک شده بود و نسیم سردی نیز میوزید پس از آنکه مسافت زیادی راه پیمودیم پرسیدم مگر خانه ارباب شما خیلی دور است کمی بقیافدام نگاه کرد و گفت خسته شده‌ای جواب دادم نه آخه ما خیلی راه رفتیم در حدود یکساعت که راه می‌رویم بآرامی گفت باوجود همه این حرفها نیم ساعت دیگر در راه خواهیم بود .

در جوابش گفتم مثل اینکه خانه ارباب شما خارج از شهر قرار گرفته با عصانیت گفت بهتره ساکت باشی از این سوال

های بی مورد هیچ خوشم نمی آید بعد از آن دیگر چیزی
نگفتم و پس از چندی بیک نقطه دور افتاده رسیدیم که در
آنجا خانه‌ای دیده نمیشد فقط اطرافمان را درختان لغت
و بی برگی احاطه کرده بودند که با وزش باد شاخه‌ها بهم
میخورد و این خود برای من وحشتی ایجاد مینمود بی مقدمه
و بدون دلیل از ترس بخود می لرزیدم خیلی ملایم پرسید
پس کو خانه ارباب شما در اینجا که خانه‌ای دیده نمیشود
دستم را گرفت گفت آن خانه را می بینی و بعد دستش را بطرف
شاخه‌های درختان دراز کرد و نقطه نا معلومی را نشان داد
با وحشت گفتم کدام است من چیزی نمی بینم در حالیکه بی اندازه
سسانی بنظر میرسید گفتم چرا دروغ میگوئی و بعد با دست
شماره بطرف مغرب نمود و با الحنی تند گفت آنجا را نگاه کن به بین
میان درختان آن در آهنین بزرگ را که بر بالایش چراغی روشن
است چطور نمی بینی کمی بجلو آمدم و در میان درختان به
جایگاهی که او اشاره کرده بود قدری تماشا کردم و سپس متوجه
گشتم که او راست میگوید فوراً جواب دادم آری بخوبی
می بینم از بالای درختان یک در آهنین سبز رنگ نمایانست
و بر بالای در چراغ برق کوچکی وجود دارد که در پرتو نور

آن چراغ میتوان آنجا را تماشا کرد در حالیکه با صدای بلند می‌خندید و گفت بله آنجا خانه ارباب من است و حالا هم پدر و زن پدرت آنجا هستی، من همینکه از دهان او کلمه زن پدر را شنیدم در جای خود میخکوب شدم و با خود اندیشیدم که اواز کجا میدانم زن پدر دارم ولی هرگز جرات این را در خود ندیدم که سئوالی بکنم بالاخره مدتی طول کشید تا با آنجا رسیدیم و آن مرد که تقریباً راهنمای من محسوب میشد با دست دوزخیه محکم بند زد و بعد خیلی زود در باز شد و پیرزنی با موهای سپید و چهره‌ای که در اثر گذشت زمان خطوطی چند در آن پدیدار شده بود در روبروی مان ظاهر گشت و من و آن مرد هر دو بدرون خانه رفتیم و جیمی نیز بدنبال مان آمد بدون اینکه آن مرد متوجه شود که جیمی نیز به خانه آمده است. آنکه قدم بدرون خانه گذاردم یکباره در مقابل خود ناگهان روبروئی را دیدم که در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. جیمی نمی‌شد جایی را را تشخیص داد با ترس و اضطراب پرسیدم کو آن میهمانی که که میگفتی در آنجا که کسی دیده نمیشود آن مرد که خیلی قوی و زورمند بود مشت محکمی به دهانم زد و گفت اینقدر

حرف نزن از فضولی بیجا هیچ خوشم نمیآید و بعد مرا تحویل
پیرزن داد در اینجا بود که دانستم توی دام هولناکی افتادم
که شاید خلاصی از آن غیر ممکن باشد و از اینکه باین
سادگی گول خورده و با پای خود توی دام افتادم :
سخت پریشان شدم از وحشت دیگر قادر به سخن گفتن
نبودم خیلی آرام از پیرزن پرسیدم بگو بدانم چرا مرا باین
جا آورده‌اید ؟

واو بدون اینکه اعتنائی به گفته‌های من بکند دستم
را گرفت و بدنبال خود کشاند با جبار در عقبش برای افتادم
درختان در تاریکی شب چون اشباهی بنظر میرسیدند تصمیم
گرفتم فرار کنم در خانه دور افتاده معلوم نبود آنها میخواهند
چه بلائی بسرم بیاورند همه جا تاریک بود فقط گاه گاهی در
تاریکی شب صدای ناله جغد یا پرندۀ وحشی بگوش میرسید
قیافه دوزخی پیرزن نیز بر وحشت و اضطراب من میافزود
قیافه اش مثل يك اسكلت بود دستهای مرا در میان انگشتان
استخوانیش فشار میداد چشمهایش مانند چشمان جفدی در
تاریکی شب میدرخشید صورتش پراز چین و چروك بود و
لباس بلند و سیاه بتن داشت و اندکی نیز کمرش خمیده بنظر

میرسید و درست قیافه جلادی را داشت که مرا همراه خود بسوی مرگ میبرد تصمیم گرفتم فرار کنم با سرعت دستم را از میان دستان لاغر و استخوانیش بیرون کشیدم ولی پیش از آنکه موفق بفرار شوم دستی محکم بروی شاهام کوبیده شد بی اراده بعقب برگشتم مردی را که در تاریکی شب درست نمیشد قیافه اش را تشخیص داد مشاهده کردم که عقب سر من در حرکت است بکلی فکر فرار را از مغزم خارج ساختم پیرزن مرا به میان راهروی طولی کشاند و در انتهای راهرو اطاق کوچکی بود که مرا نزدیک آن برده و دست در جیب نموده و یک کلید بیرون آورد و با آهستگی در را باز کرد و مرا با شتاب بدرون اطاق انداخت و سپس خیلی زود در را بست و رفت آنقدر آنجا تاریک بود که بخوبی نمیشد جایی را تشخیص داد ترس و وحشت از یکطرف و تاریکی نیز از طرف دیگر مرا رنج میداد نمیدانستم چه کنم بعد از چند دقیقه ای که چشمانم بتاریکی عادت کردم متوجه شدم که جیمی هم توی اطاق در کنار من است و این موضوع مرا کمی آرامش بخشید چونکه آن حیوان بی آزار و با وفا مثل دوستی مهربان برای من میبود هر کجا که میرفتم همراه بود چنانکه با این

شرایط سخت باز بدبالم آمد و تنهایم نگذاشت ولی بهر جهت
هردوی مامرگمان حتمی بود چون باکشتن من جیبی راهم
ازین میبردند کمی باطراف نگاه کردم تا شاید راه نجاتی پیدا
کنم ولی آنانکه مرا در اینجا زندانی کرده بودند تمام جوانب
را سنجیده و کوچکترین راهی برای فرار باقی نگذاشته
بودند .

هر طرفم را می‌نگریستم در تاریکی مطلق فرو رفته
و درست نمیشد جایی را دید و فقط من در گوشه‌ای از دیوار
روشنائی خیلی ضعیفی را مشاهده کردم که با عجله بطرف
آن رفتم و متوجه گشتم که آن يك پنجره خیلی کوچکی است
که به بیرون راه دارد در سطح زمین هم تنها يك میز کهنه و
بی رنگه و قرار داشت و غیر از همین يك میز چیز دیگری
در آنجا نبود نمیتوانم احساس خود را در آن لحظه بیان
کنم تا صبح نخواهیدم مثل يك دیوانه سرگردان از این سوی
اطاق بآنسو میرفتم گاه گاهی بسی اختیار با مشت بدیوار
میکوبیدم نمیدانم در آن لحظه چرا دست به چنین عملی
میزدم شاید هم يك جنون آنی بود تاریکی شب هر لحظه
بیشتر میشد هیچ صدائی حتی صدای شاخه‌های درختان

نیز بگوش نمیرسید فقط گاهگاهی صدای پای جیمی شنیده
میشد که توی اطاق حرکت میکرد و این نیز خود برایم
وحشتی ایجاد مینمود زیرا از کوچکترین صدائی وحشت داشتم
و آن تاریکی کشنده وجودم را مثل خوره میخورد نمیدانستم
چکار کنم وضع پرده کوچکی را داشتم که میان انگشتان يك
انسان زورمند اسیر شده باشد قلبم آنچنان شدت میزد که
من خیلی خوب صدای آنرا می شنیدم فقط میخواستم نجات
پیدا کنم ولی هیچراهی وجود نداشت و من نیز آرام نمی گرفتم
مثل گنجشکی که توی قفس زندانی شده باشد و برای رهائی
خود از آن بهر سوی قفس میپرد تا شاید راه نجاتی پیدا کند
من نیز چنین حالی داشتم بالاخره تصمیم گرفتم آن پنجره
کوچک را باز کرده و از آن خودم را به بیرون پرتاب کنم
ولی هنگامیکه بجلورفتم دستم بآن نرسید زیرا خیلی بالاتر
از سطح زمین قرار داشت فوراً میز را از گوشه اطاق بر
داشته و در زیر پنجره فرار دادم همین که خواستم از آن بالا
بروم ناگهان یکی از پایه‌های آن شکست و میز به زمین
افتاد و صدای هولناکی در فضا پیچیده شد منم که به بالای
میز رفته بودم محکم بزمین خوردم و شدت پایم درد گرفت

در اثر این صدا جیمی مشغول پارس کردن شد در این موقع وحشت واضطراب من دوچندان شده بود نمیدانستم چکار بکنم ناچار بگوشه‌ای خزیدم و تا هنگام صبح همچنان در فکر بازکردن آن پنجره بودم نزدیکیهای صبح متوجه شدم مثل اینکه کسی مشغول بازکردن در اطاق است با عجله میز را از گوشه اطاق برداشته و جیمی را پشت آن پنهان کردم بعد در بازگشت و پیرزن با آن قیافه و حفتناکش در آستانه در ظاهر شد خیلی آرام بجلو رفتم و او همینکه دید من بطرفش میروم فکر کرد قصد فرار دارم به همین جهت لباس بلند و سیاهش را که تا نزدیکیهای زمین میرسد به عقب کشید و از اطاق خارج شد بی اختیار فریاد کشیدم .

من نمیخواهم فرار کنم فقط میخواهم بدانم که چرا و بچه دلیل زندانیم کرده‌اید و هنگامیکه خواستم جلوتر بروم متوجه شدم که جیمی از پشت میز بیرون آمده و میخواهد بدنبالم بیاد بتندی به عقب برگشتم و در را نیز بستم پیرزن نیز بلافاصله قفل محکمی بآن زد و از آنجا دور شد بازحمت زیادی پایه میز را وصل کردم ولی چون پوسیده بود نمیشد اطمینان کرد که میتوان از آن بخوبی استفاده نمود یا نه به

آهستگی آنرا زیر پنجره قرار دادم ولی همینکه خواستم
بایم را به روی آن بگذارم ناگهان میز شروع به لغزیدن
کرد بی اختیار بایم را از روی آن برداشتم و دوباره میز را
کمی جابجا کرده و آنرا بدیوار چسباندم و بعد با احتیاط از آن
بالا رفتم و خودم را بکنار پنجره رساندم قلبم کمی آرام گرفت
بدون دقیقه‌ای وقت تلف کردن مشغول باز نمودن پنجره شدم
ولی هر چه کردم پنجره باز نشد .

با تمام قدرت پنجره را بطرف خود کشیدم و شاید باز شود
ولی کوشش من بی نتیجه بود در همین موقع چشم به بیرون
افتاد و در مقابل باغ بسیار بزرگی دیدم که بی‌پایانوی انتها بنظر
میرسید زمین پوشیده از برف بود و معلوم میشد که شب گذشته
برف سنگینی باریده بود روی شاخه‌ها مملو از برف بود و
دسته‌ای از کلاغهای سیاه در لابلای درختان بیچشم میخوردند
جویبار کوچکی از کنار پنجره میگذشتند که میرش بدرستی
معلوم نبود فقط من توانستم از لابلای درختان در باغ را
بخوبی به بینم همینطور که به بیرون نگاه میکردم از زور
خستگی وی خوابی یکباره تعادل را از دست دادم و با مغز
بزمین افتادم و سروصدای بسیاری ایجاد شد در این بین متوج

شدم که کسی مشغول بازکردن در است دوباره جیمی را پشت میز پنهان کردم در باز شد و پیرزن با همان قیافه بدترکیب و جهنمیش مانند يك اسكلت متحرك قدم بدرون اطاق گذاشت در حالیکه ازخشم می لرزیدگفت چکار میکنی چرا اینقدر سروصدا براه انداخته‌ای با التماس گفتم ترا بخدا رحم کنید و مرا از آنجا نجات بدهید آخه من بیگناه هستم برای چی مرا اینجا آورده‌اید همینکه خواست برود سرعت دامن سیاه و بلندش را در دست گرفته و مانع رفتنش شدم بتندی دستش را جلو آورد تا دامنش را از میان انگشتانم بیرون بکشد و در این کشمکش دامن سیاه و بلندش قدری بالا رفت و یکباره چشمانم متوجه پاهایش شد لحظاتی چند همچنان به پاهایش که فاقد انگشت بود نگاه کردم و چنین بنظر میرسید که در اثر حادثه‌ای اینطور شده بسی اراده دامنش را رها کردم و او که از این عمل سخت ناراحت بنظر می‌آمد مشت محکمی به سینه‌ام زد و گفت برو گمشو پسره فضول و بعد از اطاق بیرون رفت تا آمدم باز بدنبالش بروم دیدم جیمی از پشت میز بیرون آمده و می‌خواد بدنبالم بیاد مجبور شدم برگردم و پیرزن وقتی می‌خواست در را قفل کند با صدای بلندگفت بیخودی

بفکر فرار نباش مارا هم اینقدر اذیت نکن فریادی کشیدم
 پس بمن بگو تاکی باید اینجا بمانم و اودر جواب گفت فقط
 تا بعد از ظهر ومن یکباره از شنیدن این سخن بدنم شروع
 به لرزیدن کرد تا آنجا که دیگر قادر بودم بایستم وبی اختیار
 فریادی کشیدم وبزمین افتادم بالاخره تا چند دقیقه مثل
 آدمهای دیوانه بودم بعد از اینکه کمی حال خوب شد تصمیم
 گرفتم دومرتبه از همان پنجره استفاده کنم ولی هرچه سعی
 کردم پنجره باز نشد بالاخره با خود اندیشدم که بهتره شیشه
 را بشکنم ولی بدبختانه هیچ وسیله ای هم برای شکستن شیشه
 وجود نداشت عاقبت ضربه محکمی به پنجره زدم وشیشه
 آن سرعت درهم شکست و یکم مرتبه متوجه شدم دستم پر از
 خون شده با عجله از روی میز پائین آمدم و چون چیزی
 در آنجا نبود که بدست به بندم تا مانع خونریزی آن بشود
 به همین دلیل استرکنم را پاره کرده ومحکم بدوردستم پیچیدم
 وبعد متوجه شدم که صدای پائی در راهرو شنیده میشود
 نصیذاستم چه کنم خودم را بکنار دیوار کشاندم صدای پا هر
 آن نزدیکتر میشد واگر مرا با آن وضع میدید صد در صد
 این یک راه نجات را از دست میدادم بعد از چندی صدای پا

بکلی قطع شد و باز همینکه خواستم خود را بکنار پنجره برسانم صدای باد دوباره شنیده شد همچنان بر جای خود میخکوب شدم ولی این بار صدای پا دور میشد .

خودم را به پنجره رساندم و شیشه‌های شکسته‌ای که در اطراف آن بود با زحمت بسیاری جدا کرده و بعد همینکه خواستم خودم را از آنجا به بیرون پرتاب کنم دیدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام زیرا پنجره خیلی کوچک است و من نمی‌توانم از آن خارج شوم دیگر مرگ را بچشم میدیدم با دستهای ضعیف و لاغر چند بار محکم بدیوار کوبیدم تا شاید بتوانم آنرا خراب کنم ولی نه تنها فایده‌ای نداشت بلکه دست‌انگشتانم بسختی درد گرفت در باغ بخوبی نمایان بود و راه آب کوچکی در کنار آن دیده میشد اگر میتوانستم از آن اطاق خارج شوم حتماً از راه آب خودم را به بیرون میرساندم مرگ بر بالای سرم سایه افکنده و دیگر فاصله‌ای با آن نداشتم در این لحظات حس میکردم زندگی را بیش از پیش دوست دارم راستی ای عمر تو چقدر عزیزی از آن هنگام که با باین جهان میگذاریم تا هنگام مرگ تمام وقت برای زنده ماندن تلاش میکنیم در همان لحظات اول با آنکه هیچ نمیدانیم ولی باز برای

زنده ماندن کوشش میکنیم و اولین فریاد ما آغاز زندگی است
بالاخره با قلبی پراز درد از بالای میز به پائین پریدم و با
نومیدی نگاهی کوتاه به جیمی که در کنارم ایستاده بود انداختم
و وجود او یکباره مرا بفکر چاره‌ای انداخت بلافاصله دفترچه‌ام
مدادی را که در جیب پیراهنم بود بیرون آورده و چند دقیقه‌ای
بآنها نگاه کردم این دفترچه صورت حساب خرید من بود که آنرا
همیشه همراه داشتم با عجله یک ورق از آن جدا کرده و
و شروع بنویشتن نمودم .

پدر من اسیر آدم‌کش‌ها شده‌ام جانم در خطر است
شاید اگر اندکی دیر برسی مرا بکشند و بعد نشانیهای آن
باغ را بخوبی در نامه نوشتم و سپس کم‌کم را پاره کرده و نامه
را در لای آن پیچیدم و بدور گردن جیمی بستم و آنرا آهسته
از پنجره به بیرون انداختم و لسی جیمی قدمی هم آن طرفتر
نرفت و همان جا پائین ایستاد و مشغول پارس کردن شد.

فوراً شیشه‌های خرد شده‌ای را که در اطرافم قرار داشتند
برداشته و بطرفش پرتاب نمودم چند قدمی آن طرفتر رفت
آنقدر این کار را ادامه دادم تا نزدیک‌های در باغ رسید و
بعد کمی با طرف نگاه کرد و دوباره خواست بطرف من بیاید

که يك نكه شيشه بسويتش انداخته و وقتی وضع را چنین دید بآرامی از سوراخ راه آب بیرون رفت اندکی ایستادم تا مبادا دو باره برگردد قدری صبر نمودم ولی دیدم برنگشت از روی میزپائین پریدم قلبم کمی آرام گرفته بود ولی هنوز هم چندان امیدی به نجات خود نداشتم ولی نمیتوانستم نا امیدم باشم جیمی رفت من بدرستی نمی دانستم که چه خواهد شد اگر او میتواندست خود را بخانه برساند آنوقت نجات من حتمی بود دو ساعت گذشت ولی خبری نشد دیگه چیزی به ظهر نمانده بود لحظه به لحظه بمرگ نزدیکتر میشدم بعد از چندی متوجه شدم کسی با شتاب قفل در را باز میکند فوراً خود را به کناری کشیدم در باز شد و مردی با چهره عصبانی قدم بدرون اطاق گذاشت همینکه مرا در گوشه دیوار دید با عجله بجلو آمد و بدون جهت مشت محکمی به سینه ام زد و دستهای مرا از پشت گرفت و بعد طناب کلفتش را از جیبش بیرون آورد و آنرا بدور ستانم پیچید با کوشش بسیاری خود را از میان بازو ان قوی اش رها کرده و بطرف در شروع بدویدن نمودم ولی با يك جست مرا مانند کبوتر کوچکی در میان دستان بلند و زورمندش اسیر کرد و میخواست مرا از اطاق خارج کند که

پیرزن با آن قیافه مرموز و وحشتناکش باهستگی جلو آمد
گفت پلیس‌ها مشغول جستجو هستند بهتره او را هرچه زود
از اینجا دور کنی دانستم که جیمی خودش را بخانه رسانده و
پدرم برای نجات من به پلیس‌ها همه چیز را اطلاع داده
ولی باین وضع که اینها برایم در نظر گرفته بودند نجاتم
مشکل بنظر میرسید آن مرد با سرعت مرا از در مخفی
راهرو با آن یکی باغ برده و مشغول دویدن شد و همچنان مرا
بدنبال خود میکشاند .

اول در برابرش مقاومت کردم و از رفتن امتناع ورزیدم
ولی بخوبی میدانستم مبارزه با این مرد قوی هیکل آخرش
منجر به شکست خودم خواهد شد مشت محکمی زیر چانه‌ام
زد و دوباره بدنبالش راه افتادم در این موقع فکری بخاطرم
رسید و بعد با تمام نیرو فریادی کشیدم اگرچه با دست محکم
جلوی دهانم را گرفت ولی پلیس‌ها متوجه من شدند و سرعت
بطرف ما شروع بدویدن کردند و آن مرد وقتی که وضع را
چنین دید با یک جست مرا بلند کرد و بتندی از در باغ خارج
شد و بعد هم توی ماشین سیاه‌رنگی که در کنار جاده قرار
داشت انداخت و همینکه خواست ماشین را روشن کند که

پلیس‌ها بموقع رسیدند و او را متوقف نمودند و یکی از آنان مرا از ماشین بیرون آورد طنا بهائی را که بدور دستم پیچیده شده بود با هستگی باز کرد و آن مرد را هم دستگیر کردند اگر چه در برابر پلیس‌ها مقاومت زیادی کرد و بعد هم قصد داشت فرار کند ولی بالاخره دستگیر شد سپس همراه دو پلیسی که مرا دیده بودند دوباره قدم بدرون باغ گذاشتم و در آنجا جیمی و پدرم و دو پلیس دیگر را که با او بیفورم‌های مخصوص ایستاده بودند مشاهده کردم و دست یکی از آن دو پلیس طنا بهائی را که کوچکی دیده میشد .

پدرم آرام و خونسرد بدرخت کوتاهی که در لابلای شاخه‌هایش برف بسیاری بچشم میخورد تکیه داده بود در نگاهش نه محبت دیده میشد و نه تنفر گوئی اصلا در این عالم نیست حتی چشمایش نیز متوجه من نبود بنقطه نامعلوم خیره شده و معلوم نمیشد بچه می‌اندیشد یکی از پلیس‌ها مرا باو تحویل داد و پدرم بدون اینکه کلمه‌ای بزبان برده عازم رفتن شد و من نیز در عقبش برای افتادم جیمی هم بدنبالمان می‌دوید پاهایم را بو میکرد سرش را روی پاهایم قرار داده و دمش را تکان میداد ولی پدرم همچنان برای خود ادامه میداد

بدون اینکه لحظه‌ای بعقب برگشته ودمی چند به پسرش که
 تا آستانه مرگ پیش‌رفته بود نظری بیافکند ولی آن حیوان
 كوچك و بی زبان تا آنجا که توانست بمن محبت و علاقه نشان
 داد پندرم کسی که سالها برای من زحمت کشیده و روزهای
 زیادی در غم و شادیم شریک بود هنگامیکه گریه میکردم دست
 نوازش بر سر و رویم میکشید و محبت بی پایانش را نثارم میکرد
 و زمانی که میخندیدیم او نیز همراه شادی میکرد و از خنده
 من میخندید ولی حالا همچون مجسمه‌ای در برابرم سرد و بی
 روح قرار گرفته و وجودم برایش بی تفاوت بود او که انسان
 چه موجود عجیبی است هرگز نمیتوان این موجودات که خود
 را اشرف مخلوقات میدانند بخوبی شناخت نجات پیدا کردم
 ولی چه سود که دیگر قلبی بخاطرم نمی‌تپد همراه پندرم به
 خانه رفتم ولی آنجا برای من حکم یک گورستان سرد و خاموش
 را داشت زادگاهم جائیکه روزی در آن متولد شده بودم جائی
 که حتی دیوارها و سنگهایش مرا می‌شناختند و بخاطر داشتند
 و هر گوشه از آن برایم خاطره‌ای در برداشت حالا بصورت
 جهنمی سوزان در آمده و دیگر راه نجاتی نداشتم روز بعد
 پاسبانی برای بردن زن پندرم بکلانتری توی خانه ما آمد

ولی پدرم خودش شخصاً همراه پاسبان بکلانتری رفت نمیدانم در آنجا چقدر پول داد که دیگر بسراغ زن پدرم نیامدند دیگر بیش از اندازه جیمی را دوست داشتم زیرا او یگانه مونس و نجات دهنده‌ام بود و بعدها دانستم که چطور نجات داد هنگامیکه جیمی از در باغ بیرون می‌آید دیگر است بطرف خانه حرکت میکند در بین راه وقتیکه مردم او را باین وضع میبینند تعجب نموده و بجهای شیطان سنگ پرت کرده و بدبالتش راه میافتند ولی جیمی که بوی خطر را حس کرده و فهمیده بود که من در موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌ام بدون اینکه دمی از حرکت باز ایستد همچنان سرعت خودش را بخانه میرساند در این موقع پدرم از اداره بر میگشته و هنگامیکه جیمی را با آن وضع می‌بیند فوراً دستمال را از گردنش باز میکند و در لابلای آن چشمش بنامه میافتد و بلافاصله با اولین کلانتری که در سراهش قرار گرفته بود مراجعه میکند و برای نجات من با جیمی و چند پلیس براه میافتد با کمک آنها از مرگ رهائی یافتم و آن چند نفر آدمکش را که بانندی تشکیل داده بودند و با گرفتن پول افراد یگانه را میکشند بچنگ پلیس افتاده و رئیس آنها بعدها اعدام شد از آنروز به

بعد دیگر پدر وزن پدرم با من صحبت نمیکردند هر
انسانی تا آخرین لحظات زندگی احتیاج به محبت دارد روح
هر کسی نشئه محبت است حتی دوست داریم بعد از مرگمان
نیز دیگران متأثر شده و برایمان اشک بریزند پس میتوان
گفت بعد از مرگ هم احتیاج به محبت دیگران داریم چه
رسد بزمانی که در قید حیات هستیم ولی طبیعت عده‌ای راز
مهر و محبت محروم میسازد در حالیکه هیچ‌گناهی ندارد
آنها را بدون گناه و دلیل محکوم کرد مو باشد مجازات
میرساند هر گز نمیتوان بر این طبیعت رحمی متصور
بود ظلم و ستمش یبعد جنایاتش بی حساب و زیبائیش بی پایان
و بی انتها یکروز بدون اینکه خود بخواهیم بوجود می‌آئیم
زمان با هستگی ما را بجلو میبرد همچنان بدنبال زمان بجلو
میرویم سر نوشت نیز هر طور که بخواهد با ما رفتار میکند
و طبیعت هم آنان را که ضعیف هستند تا آنجا که قدرت دارد
میکوبد هیچ‌کس نمیداند که چرا بوجود می‌آید و چرا میمیرد
ندانسته زندگی میکنیم خود عقیده داریم که همه چیز این
دنیا بی بردیم همه ما در مقابل این طبیعت با عظمت ضعیف
و ناچیز هستیم در برابر مرگ نا توان و عاجز و در گردش

زندگی بی رحم و جریس در مقابل سرنوشت خاموش و بردبار بدون دلیل روزی بوجود می‌آئیم و بدون اینکه جسم و روح را تقاضا کرده باشیم بعد از زمان ما را بسرعت هر چه تمامتر بسوی ابدیت و نابودی میکشاند یعنی باز بهمان دنیای نا معلوم قبل از تولد بر میگرددیم در حالیکه دیگر علاقه‌ای به دنیای نیستی نداریم ولی بازور مجبوریم در مقابل مرگ چیزهایی را که روزی بدون جهت و بدون اطلاع خودمان بما بخشیده شده پس دهیم ولی چه میشود کرد بایستی در مقابل سرنوشت خاموش و بردبار بود غیر از این چاره‌ای نیست منم مجبورم در مقابل بی عدالتی‌های طبیعت خاموش باشم

يك هفته گذشت پدر وزن پدرم همچنان نسبت بمن بی‌اعتنا و خاموش بودند تا اینکه یکروز هنگام غروب وقتیکه از خرید بر میگشتم ناگه جسد بیجان جیمی را مشاهده کردم که پشت در حیاط روی برفهای کنار خیابان افتاده بود همان لحظه حدس زدم که بایستی زن پدرم آنرا کشته باشد بی‌اختیار آنچه را که در دستم قرار داشت بمیان برفها پرتاب کرده و بطرف جیمی رفتم هنگامیکه بالای سر او رسیدم چشمانش نیمه باز بود بآرامی دستان لرزانم را جلو برده و روی

برش قرار دادم نمیدانستم چه کنم صورتم از اشك خیس شده بود خیلی آهسته چند بار صدا زدم جیمی، جیمی و نا گهان باشنیدن صدای من چشمانش را باز کرد و چند لحظه ای نگاه بی فروغ و بی نورش بر صورتم خیره ماند و بعد چشمهایش را بست دومرتبه صدایش کردم ولی دیگر هرگز چشمانش را باز نکرد آخر فریاد کشیدم گریه کردم ولی او همچنان چشمهایش بروی هم بود با سرعت خودم را بخانه رساندم و یکر است باطاق زن پدروم رفتم اودر وسط اطاق نشسته بود و لباسهایش را عوض میکرد و تنها يك زیر پیراهنی نازك بتن داشت با عصبانیت مثل دیوانه ها فریاد زدم جیمی را کشتید همینکه مرا با آن وضع آشفته و پریشان دیدید سرعت به جلو آمد و سیلی محکمی بگوشم زد و گفت توبچه اجازه باطاقم آمدی در حالیکه دیدی مشغول عوض کردن لباسهایم هستم مدتهاست که می بینم از گوشه و کنار مواظب حرکات من هستی تا امروز که بالاخره آمدی بدن لغت مرا تماشا کردی حالا بخدمتت میرسم توی این خانه یا جای من است یا جای تو دیروز هم موفیکه توی حمام بودم آمده بودی از لای در مرا نگاه میکردی در همین بین پدروم سر رسید و هنگامیکه وضع را چنین دید

گفت مریم عصبانی نشو برو توی اطاق تا من تکلیف این را
معلوم کنم وزن پدرم بلافاصله باطاق خودش رفت و پس از رفتن
او پدرم بجلو آمد و بدون اینکه نگاهی به قیافه من بکند
فریاد کشید و گفت برو کمشو از خانه ام بیرون دیگه اینجا
جای توییست برو بیرون از جلو چشم دور شو برو و دیگه
برنگرد با آرامی گفتم که پدر چطور فرزندت را از خانه بیرون
میکنی .

با صدای بلند دو مرتبه فریاد زد ناپاک کثیف من تنگ
دارم که ترا فرزند خودم بخوام تو موجود بی ارزش هستی که
شرافت مرا بیازی گرفته ای جواب دادم پدر من هیچ خطائی
مرنگب نشدم باور کنید مثل نخستین روز های تولد پاک و
یکناه هستم او با عصبانیت گفت خفمشو دروغگوی بی آبرو
تو بیژن سابق نیستی اخلاق و رفتارت تازگیها خیلی عوض
شده بتندی گفتم پدر این شما هستید که اخلاق و رفتارتان
تغییر کرده نه من اگر اینطور نیست پس چرا باید توی این
خانه لوگری کنم در خانه ای که متعلق به پدرم است و او بجای
اینکه جواب حرفم را بده دستم را گرفت از خانه بیرون
انداخت فریاد زد پدر من ترا دوست دارم و هرگز اینجا را

ترك نخواهم كرد آخه اينجا زادگاه منستمن توى اين خانه
متولد شدم پدر تو ميخواهى مرا از جائيكه تارويودم بآن
بستگى دارد بيرون كنى واوهنگاميكه سر سختى مرا ديد
بالحنى آرام گفت بيژن توپسره هرزهويى آبروئى بيش بيستى
هنوز بجهاي واين رفتار راميكنى واى بروزي كه بزرگه
بشوى من فرزندی چون تويى آبرو و ناپاك نداشته و نخواهم
داشت باملايمت گفتم پدرولى فراموش نكن خون تودررگهاي
من جارى ومن فرزندت هستم اگر مرا امشب توى اين برهنا
رهاگنى خواهم مرد وفردا صبح جسد ييجانم رادر گوشههاي
خيابان ميپيني پدرك كمن زيرا غير از تو كسى مرا بخانه اش
راه نخواهد داد واو در جواب گفت سزاوار مرگ هستى بايد
بميري تامگر اين لكه ننگه از دامنم پاك شود سزاي پسرى
كه باشرافت وآبروى پدرش بازى كند مرگه است و
هنگاميكه ميخواست در را برويم به بندد دستانم رالاي دد
گذاشتم تا شايد رحم كند و مرا بخانه راه بدهد ولي پدرم كه
گوئى رحمت بكلى از بين رفته بود سرعت دد را برويم
بست ومن يكباره از دد شروع بفریاد كشيدين كردم و دد
حاليكه بي اختيار اشك ميریختم گفتم پدر من ييگناه هستم

و نایستی محکوم به مرگ شوم و او جواب داد هر گناهکاری در آستانه مرگ چنین سخنانی را بر زبان میاورد تو باید بمیری بآرامی گفتم پدر من میروم و دیگر بر نخواهم گشت شاید هم در گوشه‌های خیابان از کوسنکی و سرما جان بدم و برای همیشه تو از شرم خلاصی یایی ولی لااقل اجازه بده در این لحظات آخر حقیقت را بگویم بگذار آنچه را که در قلبم است برایت بازگو کنم.

پدر اگر بار سنگینی هستم و تو نمیتوانی وجود مرا تحمل کنی میروم ولی اجازه بده برایت بگویم که مقصر اصلی در این میان کیست و او بدون اینکه اعتنائی به حرفهای من بکند گفت وقتی برای گوش دادن بسخنان پوچ و بی ارزش ترا ندارم برو و بیش از این مرا معطل نکن.

هنگامیکه پدرم میخواست مرا ترک کند و بخانه برگردد فریاد زدم پدر برو و در کنار همسرت خوشبخت و راحت زندگی کن و بر من که فرزندان هستم دشنام بده و کوچکترین رحمی بر من روا نداشته باش ولی بدان برای گناهی که هرگز مرتکب نشدم مرا تنبیه میکنی و او در جوابم گفت ساکت باش و سپس در را برویم بست و رفت.

گرسنه و بدبخت در میان برفها می‌لرزیدم همینطور که ایستاده بودم ناگهان بفکر فرورفتم و گذشته توی خاطر مجسم شد، گذشته‌ای که برایم شادی و خوشبختی در برداشت.

آن زمان که بیش از ۷ سال نداشتم پدرم شبها تا نیمشب بر بالینم بیدار میماند و برایم قصه میگفت تا بخواب بروم و من در میان تمام داستانهاییکه او برایم میگفت قصه پریان دریائی و شاهزاده همکین را بیش از همه دوست میداشتم و در شبهای تابستان موقعیکه بیرون از اطاق می‌خواهیدیم او داستان ستاره‌ها و دختر جنگل را برایم نقل میکرد و میگفت:

بیژن پسرم هر طفلی هنگامیکه قدم باین جهان می گذارد همزمان با تولد او ستاره‌ای در آسمان ظاهر میشود و موقعیکه او مرد آن ستاره نیز برای همیشه خاموش میگردد و بعد با دست به ستاره‌ای که بر بالای سرم قرار داشت اشاره میکرد و میگفت:

این ستاره‌ای که از همه درخشانده‌تر و زیباتر است ستاره توست و من هر شب پیش از آنکه بخواب بروم لحظاتی چند ستاره‌ام نگاه میکردم و پدرم همیشه میگفت من آرزو دارم که ستاره تو هیچوقت خاموش نشود.

چه شبها که چشمان، خواب آلودم براو و ستاره‌ها خیره
میمانند و به قصه‌هایش گوثر میدادم موقعی که خیلی کوچکت
بودم دستم رامیکرفت و بمن راه رفتن می‌آموخت و آن زمان که
آغاز بسخن گفتن کردم اولین کلمه‌ای که بر زبان آوردم پدر
بود.

موقعی که گریه میکردم او اشکهای مرا پاک میکرد او
هم وظیفه پدریش را انجام میداد هم وظیفه يك مادر را ولی
حالا عشق بيك زن سراسر قلبش را احاطه کرده و دیگر با تمام
وجود از من متنفر بود.

همینطور که گوشه خیابان ایستاده بودم و بگذشته فکر
میکردم یکباره مثل کسیکه از خواب بیدار شده باشد از جا
پریدم و بعد نگاهی با اطراف انداختم هیچکس در خیابان ندیده
نمی‌شد فقط در روی دوردیف درختان کاجی که در مقابل
خانمان قرار داشت چند گنجشك بر روی شاخه‌ها خاموش و
بی‌صدا نشسته بودند هوا سرد و مه آلود بود بدون هدف براه
افتادم در حالی که نه جایی داشتم و نه کسی را میشناختم.

از کوچه‌ها و خیابانهای زیادی گذشتم ولی هیچکس نبود
که بمن کمک کند. پشت و پتیرین مغازه‌ها مملو از شیرینی و

میوه‌های رنگارنگ خوشبو قرار داشت. لباسهای گرانبها و ساختمانهای مجلل باشکوه در اطرافم فراوان بچشم می‌خوردند درحالیکه من گرسنه در میان برفها سرگردان بودم.

بالاخره بعد از چند ساعت راه رفتن بدر کلبه کوچکی که در گوشه خیابانهای سرد متروک وجود داشت رفتم با نومییدی مثنی بدر زدم و در باز شد بدون معطلی بدرون کلبه رفتم يك پیرزن ويك پسر بچه که در حدود ۱۴ سال داشت در گوشه کلبه نشسته و مقداری هیزم آتش کرده و مشغول خوردن شام بودند خود غلیظی در فضا پیچیده بود بجلو رفتم پیرزن با تعجب پرسید پس اینجا چکار میکنی جواب دادم من جایی را ندارم امشب هم چون هوا خیلی سرد بود بکلبه شما پناه آوردم مرا بکلبه خودتان راه دهید.

پیرزن قدری جلو آمد و لحظاتی چند بقیافه من خیره شد و بعد گفت بیاتو تا باهم شام بخوریم.

بجلو رفتم و در کنار آنندو قرار گرفتم سر سفره‌شان جز دوتکه نان و کمی ماست چیز دیگری بچشم نمی‌خورد يك تکه از آن نانها و مقداری از ماست را بمن دادند.

بعد از خوردن شام پیرزن که دارای چهره‌ای خندان و

آسمانی بود جای مرا در کنار آتش انداخت و لحاف کهنه‌ای
را هم که گوئی مال خودش بود بمن داد.

در آن کلبه تنها يك درخت پرتقال بود که در داخل
گلدان بزرگی قرار داشت در لابلای شاخه‌هایش پرتقال
کوچکی نیز بچشم میخورد، آنطرف‌تر يك تخت
چوبی کهنه که رویش مقداری ظرف چیده بودند
دیدم میشد هنگام خواب پیرزن دست برد پرتقال را از لابلای
شاخه‌ها چید و بعد با لحن آرام گفت هر سال این درخت
پرتقال زیادی میداد ولی امسال همین يك پرتقال را داده و
بعد دستش را جلو آورد و پرتقال را بدست من داد و گفت این
يك پرتقال هم مال تو پسرم بایستی ما را ببخشی که نمیتوانیم
بهرتر از این از تو پذیرائی کنیم جواب دادم ولی من بتنهائی
این پرتقال را نخواهم خورد شما آنرا تقسیم کنید و مقدارش
را هم بمن بدهید و بعد پرتقال را از دستم گرفت پوست کند
و سپس قسمت نمود يك مقدار از آنرا به پسرش داد و کمی
را هم خودش برداشت و قسمت بیشتری را نیز بمن داد .
شب در کنار پیرزن و پسرش با سودگی بخواب رفتم و
صبح که شد بعد از شکر زیاد از هر دو آنها خدا حافظی کرده

و همینکه خواستم کلبه‌شان را ترک کنم پیرزن بجلو آمد و گفت
پسر جان تو که گفתי جاومکان نداری پس پیش ما بمان پسر
من شاگرد يك میوه‌فروشی است اگر تو هم میل داشتی باشی
میتوانی با او بروی و شاگرد همان میوه‌فروشی شوی و شبها
بهمراه پسرم بخانه ما بیائی .

پیشنهاد او را قبول کردم و همان روز بدنبال پسرش
براه افتادم و او هم همچون مادرش مهربان و خوش قلب بودین
راه پرسیدم اسم تو چیه گفت اسم من محمد و من هم در جوابش
گفتم اسم منم بیژن است و وقتیکه بدر مغازه میوه‌فروشی که
در آنجا شاگرد بود رسیدیم مرا پیش صاحب مغازه برد و
گفت عباس آقا شما که شاگرد تازه‌ای میخواستید من برایتان
پیدا کردم و عباس آقا هم با دقت بسیار نگاهی به سراپای من
انداخت و بعد رو به محمد کرد و گفت می‌نمیتوانم این پسر
را بشاگردی قبول کنم چون سرووضعش خیلی نامرتب است
فوراً گفتم عباس آقا تا کلاس نهم سواد دارم در این موقع او
کمی فکر کرد و گفت خوب چونکه سواد داری بدر این مغازه
میخوری ولی بشرط اینکه سرووضعت را مرتب کنی مزد تو
هم روزی دو تومان بیشتر نیست فوراً گفتم قبول دارم و از همان

روز مشغول کار شدم کار من تمیز کردن مفازه و فروختن حسن
به مشتری بود .

عباس آقا صاحب مفازه بینهایت عیب جو و عصبانی بنظر
میرسید هر روز بهانه ای میگرفت يك روز میگفت چرا سیبها
را اینطوری چیدی یا اینکه پرتقالها را باید اینطوری
میگذاشتی بالاخره روزی بود که از من و محمد بهانه ای
نگیرد هر روز صبح با کمک محمد مفازه را تمیز کرده و مشغول
چیدن میوه ها میشدیم کار ما اگر چه مشکل بنظر نمیرسید
ولی چون عباس آقا خیلی عصبانی و عیب جو بود زیاد از دست
او راحتی و آسایش نداشتیم .

در بروی مفاز همان کلیسای بزرگی وجود داشت که تنها
روزهای یکشنبه خیلی شلوغ میشد عباس آقا هم فقط روزهای
یکشنبه خوشحال و خندان بود زیرا در این روزها فروش ما
بیشتر میشد در بالای ساختمان کلیسا يك صلیب خیلی بزرگی
قرار داده بودند و از بیرون داخل ساختمان دیده نمیشد ولی
حیاط کلیسا بخوبی نمایان بود محمد همیشه بمن میگفت دلم
میخواهد يك روز برم توی کلیسا و داخل آنرا از نزدیک تماشا
کنم او واقعاً پسر خوب و مهربانی بود روزی سه تومان مزد

میگرفت ما صبح تا شب آجا کار میکردیم و همیشه هم عباس آقا سر ما فریاد میزد و میگفت هیچ از شما راضی نیستم و هنگام شب هم بما دو نفر پنج تومان مزد میداد و گاهی اوقات هم وقتیکه عصبانی میشد از این مزد ناچیز مقداریش را هم کم مینمود و من و محمد اگر میخواستیم اعتراض کنیم ما را از آجا بیرون میکرد.

تا اینکه يك روز نزدیکهای ظهر بود که پیرمردی آرام آرام داخل مغازه شد و یکر است بطرف من آمد و بجلو رفتم و گفتم آقا چی میخواستی فوراً جواب داد يك هندوانه کوچک میخواستم که فقط قیمتش دهریال باشد (معمولاً همیشه در اواخر پائیز مقداری هندوانه در ابار نگهداری میکردیم) جواب دادم ولی در این موقع سال يك هندوانه قیمتش ده ریال نیست خیلی گرانتر است کمی فکر کرد و بعد در حالیکه خیلی پریشان و مضطرب بنظر میرسد گفت برو بگو صاحب مغازه خودش بیاید با تو نمیتوانم معامله کنم منم عباس آقا را از پشت مغازه صدا زدم و او بسرعت خودش را با نجارساند پیرمرد بجلو رفت سلام کرد و گفت عباس آقا مدت است بچه‌ام مریض است چون پول دکتر او را نداشتم در باره اش کوتاهی

نردم بهمین جهت امروز حالش خیلی بد تر شده و از صبح تا بحال گریه میکند که من هندوانه میخواهم حالا از شما خواهش دارم يك هندوانه كوچك كه قيمتش ده ريال باشد بمن بدهید و بعد دستش را بطرف عباس آقا دراز کرد و يك دمريالی نقره بدست اوداد عباس آقا آرامی گفت پدرجان در این موقع سال هيچوقت يك هندوانه را ده ريال نمیدهند و بعد پول را دوباره بمیان دستان پیرمرد قرارداد پیرمرد در حالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت پس يك هندوانه كوچك بمن بدهید فردا پولش را خواهم آورد عباس آقا دستش را بطرف دیوار دراز کرد و گفت آنجا نوشته شده لطفاً تقاضای نسیه فرمائید من نمیتوانم بکسی نسیه بدهم واو در جواب گفت ولی عباس آقا ما همسایه شما هستیم آن در آبی رنگ را نگاه کنید آنجا خانه ماست عباس آقا با عصبانیت گفت پدرجان به هیچکس نسیه داده نمیشود حتی بشما و پیرمرد با شنیدن این سخن بلافاصله کتش را از تنش بیرون آورد و گفت این کم پیش شما گرو باشد تا وقتیکه پول هندوانه را بیاورم عباس آقا مدتی به کت آن مرد نگاه کرد و چون دید کهنه وی رنگ روست و بیدرد نميخورد به همین

جهت کت را بدست پیرمرد داد و گفت این هندوانه‌ها فروشی نیست برو از مغازه دیگری هندوانه بخر و آن مرد بیچاره خجالت زده از مغازه خارج شد و بزودی از آنجا دورگشت اورفت و بعد از رفتش طوفانی دردم برپا شد قیافه ریج کشیده آن پیرمرد با آن پشت خمیده و چهره‌ای که از درد و غم زرد و یاری ایستادن نداشت مرا ریج میداد آخر تصمیم گرفتم یکی از هندوانه‌ها را دزدیده و بخانه او ببرم تا هنگام ظهر همچنان بی فرصتی میکشیم تا اینکه موقع ظهر عباس آقا برای نهار بخانه‌اش رفت و در همین موقع يك هندوانه خیلی كوچك را از گوشه مغازه برداشتم و بدون اطلاع محمد از آنجا خارج شدم خانه پیرمرد با مغازه ماچندان فاصله‌ای نداشت بسرعت خودم را بدرخانه او رساندم در باز بود بدرون خانه رفتم در جلوی حیاط يك حوض بسیار كوچك بچشم میخورد که ماهیهای قرمز رنگی در نومی آن شناور بودند و روی دیوار هم لانه کبوتری وجود داشت که بر بالای آن کبوتران سپید بالی در پرواز بودند .

حیاط آن چندان بزرگ نبود و يك اطاق خیلی كوچك در انتهای آن دیده میشد فوراً خودم را با آنجا رساندم و در

اطاق را باز کرده و داخل آن گشتم اطاق نمناك و تاریکی بود و طفلی کوچک آرام و خاموش در روی بتوی کهنه‌ای دراز کشیده و زبلوی بزرگی برویش کشیده بودند رنگ زرد و پیشانی چروك خورده و چشمان بی فروغش بسقف دوخته شده بود و پیرزنی سفید موی بالباسهای مندرس بر بالای سراو نشسته و گریه میکرد در آن اطاق تنها يك چراغ و چند ظرف کوچک و بزرگ دیده میشد و غیر از این دیگر چیزی در آنجا وجود نداشت پیرزن وقتی که هندوانه را در دست من دید با عجله از جا بلند شد و هندوانه را از دستم گرفت آنچنان خوشحال شده بود که گوئی میومای از بهشت برایش فرستاده شده بتندی گفت از صبح تا حالا پسر من از ما هندوانه میخواهد بیچاره پدرش هر جا رفت باو هندوانه ندادند .

چون بیشتر از يك تومان نداشت خدا عباس آقا را عمر بده باز او بداد ما رسید من میدانم که این هندوانه را عباس آقا داده چون شما شاگرد او هستید مدتهاست که من شما را در مغازه اومی بینم و بعد از چندی هندوانه را با چاقو بدو قسمت کرده يك قسمت آنرا بالای سر پسرش که مریض و ناتوان در گوشه اطاق خوابیده بود بردو هنگامیکه بر بالای

سر اورسید چندین بار صدا زد اصرار بکنند شویرات هندوانه
 آوردند چون جوای بشنید لحتائی چند به قیافه غفلت و
 استخوانی او خیره شد و ناگاه شیون کنان از اطاق بیرون دوید
 به بالای سر بر رقتم چشمهایش را بروبهم گشایسته بود گوئی
 بخواب رفته ولی چه خوابی که دیگر بیداری بدببال نداشت
 فوراً از اطاق بیرون آمدم در وسط حیاط آن زن بیچاره با
 صدای بلند فریاد میکشید و گریه میکرد بشدت سنگها را
 را برش میکشید هنگامیکه آن منظره را دیدم مصمم
 گرفته هرچه زودتر آنجا را ترک کنم آن زن بیچاره وقتیکه
 دید میخواهم از خانه خارج شوم با صدای بلند گفت بباس آقا
 بگو بالاخره هندوانه را فرستادی چه پاینده که دیگر بچام
 مرده بود من فوراً از خانه خارج شده و بنیابان آمدم چند
 قدمی از آن نقطه دور شده بودم که ناگهان تابلوی کوچک نظرم
 را بنخود جلب کرد که روی آن نوشته شده بود دکتر طب
 مخصوص کودکان و من با دیدن این تابلو لحظه برجای خفک
 شدم فرزند آنان از بی داروئی مرد در حالیکه دیوار بیدویار
 خانه ابلان دکتری زندگی میکرد راستی عجب دیوانی است
 با تراحتی بدکان رقتم محمد وقتی که مرا با آن وضع پریشان

وآشفته دید پرسید کجا بودی مجبور شدم حقیقت را برایش
بگویم او نیز از این موضوع سخت متاثر شد ولی شب وقتیکه
عباس آقا میخواست مزد ما را بدهد متوجه قضیه شد و پرسید یکی
از این هندوانه‌ها بیست ۷ تا هندوانه بوده حالاش تا است
نه من حرفی زدم و نه محمد .

در اینوقت عباس آقا بدون اینکه مزد ما را بدهد هر
دوی ما را از مغازه بیرون کرده و گفت دیگه لازم نیست از فردا
بیائی من احتیاجی بشاگرد دزد ندارم .

من و محمد افسرده و پریشان بخانه آمدیم و وقتیکه به
خانه رسیدیم من قضیه را برای مادر محمد تعریف کردم اگر
چه او خیلی ناراحت شد ولی چیزی نگفت .

چون آنشب عباس آقا مزد ما را نداده بود مجبور
شدیم هر سه نفر گرسنه بخواییم و صبح روز بعد هر جا که رفتیم
بما کار ندادند بالاخره مجبور شدیم کم را که چندان هم نو نبود
در حدود ۴ تومان بفروشیم و آن پول تا دو روز ما را از گرسنگی
نجات داد روز سوم پولی نداشتیم کسی هم بما کار نمیداد ، در
این میان خودم را مقصر اصلی می دانستم زیرا محمد و مادرش
زندگی آرامی داشتند ولی با آمدن من بخانه آنها این

آرامش بکلی بهم خورده بود.

آنان با روزی سه تومان بهر تریبی که بود زندگی خودشان را میگذرانیدند ولی من با دزدیدن آن هندوانه باعث شدم که محمد راهم بیگناه از آنجا بیرون کنند و این مزد ناچیز زاهم باوندهند.

جرئت اینکه حتی بچشان محمد و مادرش نگاه کنم نداشتم اگرچه آنها چیزی بمن نمیگفتند ولی خودم خجالت زده بودم و میدانستم که باعث بدبختی آنان شدم و حقیقت هم غیر این نبود بالاخره هنگام شب متوجه شدم که محمد از زور گرسنگی بخواب نمیرود.

بفکر چاره افتادم تنها يك پتوی کهنه برایم باقی بود که آنهم ۱۲ ریال بیشتر ارزش نداشت یعنی خودم آراچندی پیش از يك دستفروش ۱۲ ریال خریده بودم ولی حالا که میخواستم بفروشم دوریال از من نمیخریدند.

بدون اینکه به محمد و مادرش حرفی بزنم بقصد دزدی از کلبه خارج شدم خیابان ساکت و آرام بود چراغ برقی که در کنار پیادهرو درست بالای سرم قرار داشت تا حدی اطرافم را روشن مینمود با آرامی شروع بقدم زدن کردم پاهایم

با من نبود تو گوئی اصلا با بدن من ارتباط نداشتند و خودشان
بخودی خود جلومیرفتند دستام میلرزید مثل اینکه کسی بمن
حکم می کرد بکلبه برگردم در زوایای وجود صدائی که
نمیدانم از کجا سرچشمه گرفته بود بمن حکم میکرد برگردم
شاید همین صدای وجدانم بود.

در اعماق روح نیروئی قوی تر و بالاتر از خودم با من
میجنگید نمیدانستم چکنم دستام بغزدی عادت نداشت این
خوی کثیف هنوز در من ایجاد نشده بود قادر بودم بدرستی
نصیمی بگیرم قیافه محمد و مادرش مرا ریج میداد بین دو-
راهی که یکیش بدریای بیستی و فساد منجر میشد و دیگری
به ریج و عذاب خاتمه می یافت قرار گرفته بودم.

در این وقت درهای خانهها بسته بود و کسی را از راز
پشت این درها خبر نبود، زنان با آن لباسهای بلند و گشادشان
در تاریکی شب حال سایه های مرموزی را پیدا کرده بودند که
گوئی بالای زمین در حرکتند .

بالاخر مرآه اول را انتخاب کردم راهی که مراد من جلاب
ننگ و بدنامی غرق میکرد.

در یکی از خانهها باز شد بدرون خانه رفتم در میان

تاریکی شب وترس بیش از اندازه‌ای که مرا در جنگال خودش
فشار میداد همچنان براه خود ادامه دادم در تاریکی
شب درست نمیشد جانی را تشخیص داد فقط ازدور يك اطاق
کوچك بیچشم میخوردم که چراغی در آن روشن بود خودمرا
بآنجا رساندم و در گوشه‌ای پنهان شدم صدای زن تقریباً جوانی
بگوش میخوردم که می‌گفت علی باز هم که دست خالی بخانه
برگشتی آخر فکر نمی‌کنی که توبچه داری زن داری و بایستی
شب دست خالی بخانه بروی هیچکدام از بچه‌ها بخواب نمی
رفتند من بازور آنها را بخواب کردم بایشان قول دادم وقتیکه
تویائی چیزی برایشان خواهی آورد توهم که دست خالی به
خانه برگشتی و مرد در جواب می‌گفت من چیکار بکنم آخر هر
جا رفتم نه کلر پیدا کردم و نه اوستای سابق مرا قبول کرد او
گفت چون تو دیر و زودیر آمدی من دیگر راحت نمیدهم
حالا می‌گوئی چیکار بکنم دزدی کنم این کار که از من بر نمی‌آید
تا حالا از این کارها نکردم و بعد از این هم نخواهم کرد وزن
در جوابش گفت بچه‌ها چیکار کنند آنها چه گناهی کردند که گیر
ما افتادند اصغر بخواب نمی‌رفت همش گریه میکرد و می‌گفت
مادر گرسنه هستم من هم برایش قه‌گفتم و او را بخواب کردم

تو تکلیف این بیچها را لا اقل معلوم کن.

بعد از شنیدن این سخنان داستم برای دزدی بجائی آمدم که خودشان بشام شب محتاجند از پلمهائی که در کنارم قرارداد داشت یگراست به پشت بام رفتم و از آنجا به تماشای اطراف پرداختم و در سمت مغرب يك خانه بسیار مجلل نظر مرا جلب کرد.

بدون درنگ بطرف آن حرکت کردم فاصله کمی بین این دو خانه قرارداد داشت خانه ای که اکنون در روی بام آن قرار داشتم با خانه مجللی که میخواستم در آن دست بندزدی بزم دیوار آن درست بیام این خانه چسبیده بود بایک جست خودم را روی آن پرت کردم در کنار دیوار يك درخت کاج بسیار بزرگی قرارداداشت و بعد با چابکی خاصی که تا آن لحظه در خود سراغ نداشتم بایک پرش تنه کاج را در بغل گرفته بعد بآرامی از درخت پائین آمدم.

بوی مطبوع غذاها مرا گیج کرده بودند از راه باریکی که دو طرف آن درختانی چند بچشم میخورد یگراست بطرف ساختمان خانه رفتم و سگهای کوتاه بآنجا انداختم کسی در راهرو دیده نمی شد بدون پروا براهور رفتم ناگهان از اطاق

بهلوثی صدای خندم‌ای بگوشم خورد و ما را در جای خود
مینخکوب کرد.

لحظاتی چند همچنان بر جای ایستادم تلبم بشدت می-
زد و از ترس بنخود میلرزیدم بعد از چندی دوباره براه خود
ادامه دادم.

آشپزخانه در چند قدمی‌ام قرار داشت باشپزخانه
رقم چندین دیگ بزرگ و کوچک روی چراغ بود بآرامی
در یکی از دیگها را بلند کردم داخل آن مقدار زیادی پلو
دیده میشد.

سرعت سطل نسبتاً کوچکی را که در گوشه آشپزخانه
وجود داشت برداشته و تمام پلوها را داخل آن ریختم بدمم
در یکی دیگر از دیگها را برداشتم داخل آن مقداری خورشت
بود تمام خورشتها را روی پلوها خالی کرده و سپس فوراً
خودم را بحیاط رسانیدم ولی نمیدانستم در حیاط کجاست
مدت زیادی بطول انجامید تا در حیاط را پیدا کردم و همینکه
خواستم خارج شوم صدائی بگوشم خورد فریاد میکشید
دزد دزد ولی دیگر خیلی دیر شده بود من از آنجا خارج
شدم و بکراست بکلبه برگشتم محمد و مادرش در کلبه سرد

بخواب رفته بودند.

فورا آنها را بیدار کردم و هنگامی که محمد چشمش
بان سطل پرازپلو و خورشت افتاد مثل دیوانه‌ها فورا از
رختخواب بیرون پرید.

مادر محمد درحالی که میخندید گفت:

بیژن اینهارا از کجا آوردی؟

گفتم من سابقا درخانه‌ای نوکر بودم بدرخانه ارباب
سابق خود رفتم و او امشب لذتی پخته بود و این سطل پراز
پلو را بمن داد و گفت:

مقداریش مال خودت و يك مقدار دیگرش را هم
یکی از همسایه‌هایی که مستحق هستند بده.

مادر محمد مقداری از آنرا برای خودمان برداشت و
يك مقدار دیگرش را هم بدستم داد آنرا بردم بدرخانه‌ای
که ابتدا برای دزدی به آنجا رفته بودم.

هنگامیکه بآنجا رسیدم درحیاط هنوز باز بود بداخل
خانه رفتم و چند ضربه بدرطاق زدم ؛ مردی بلند قد در را
برویم باز کرد.

سطل را که تا نیمه‌اش پلو و خورشت بود بدستم دادم

دقیقه‌ای مات و حیرت‌زده بقیافه‌ام نگاه کرد.

بسرعت گفتم ما همسایه شما هستیم خواه ما در همین
نزدیکیهاست امشب لذتی پخته بودیم و این را هم برای
شما آوردیم.

با خوشحالی سطل را بدمت زش داد و گفت من شما
را می‌شناسم شاگرد مغازه عباس آقا هستید بارها آنجا دیدمتان
جواب دادم بله درست است من شاگرد او هستم و بعد فوراً
خدا حافظی کرده به کلبه برگشتم.

محمد و مادرش با وجودیکه خیلی گرسنه بودند ولی
دست بغذا نزده همچنان منتظر من بودند و سپس بعد از خوردن
شام بخواب رفتیم فردای آنروز نزدیکیهای غروب بود که مادر
محمد برای آوردن آب از کلبه خارج شد و قتیکه برگشت
گفت :

بیژن راست بگو بینم دیشب آن غذاها را از کجا
آوردی .

جواب دادم:

حقیقت را خواهم گفت ولی بشرط آنکه مرا سرزنش
نکنی آن غذاها را دزدیده بودم.

مادر محمد در حالیکه سخت از گفته‌های من ناراحت شده بود جواب داد:

بیژن حالا کلری که شده ولی از این به بعد از این کارها نکن و بدان که صاحب آن خانه در جستجوی توست باید مواظب خودت باشی برای اینکه تا حدی ترا شناخته. پس از شنیدن سخنان مادر محمد تصمیم گرفتم از آن شهر فرار کنم و صبح تنها دارائی‌ام را که يك پتوی کهنه‌ای بیش نبود برداشته و براه افتادم.

مادر محمد پرسید:

بیژن کجا می‌روی؟

بآرامی جواب دادم:

می‌روم بدببال‌کار شاید پولی بدست بیاورم و او در جواب گفت:

برو ولی زود برگرد من برایت خیلی ناراحت هستم
می‌ترسم گرفتار شوی.

بتندی جواب دادم:

خیلی زود برمی‌گردم و مطمئن باشید هیچ‌وقت نخواهند
توانست مرا دستگیر کنند و هنگامیکه می‌خواستم آجا را

ترك كنم قلبم مالا مال از اندوه شده بود دلم ميخواست پيش بروم و دستان مادر محمد را بيوسم زيرا او در يك شب مرد مرا به كلبه خود راه داده و جانم را از مرگ حتمي نجات داده بود .

ولي من در عوض آن همه خوبي باعث بدبختي آنها شده بودم نميدانستم چيكلر بكنم.

دلم ميخواست ميتوانستم از مادر محمد تشكر كنم. اما متأسفانه نميتوانستم حقيقت را باو بگويم زيرا مانع رفتنم ميكشت و منم بالاخره خواه ناخواه دستگير ميشدم.

با هر زحمتي بود كلبه را ترك كردم. بهار فرا رسيده بود با عجله از آن حوالی دور شدم. هر قدر از آن شهر دورتر ميكشتم آرامش پيشتري در قلب و روح احساس ميكردم اگر چه كرسنگي ديگر رمقي در وجودم باقي نگذاشته بود ولي چاره اي جز پشت سر گذاشتن آن شهر نداشتم.

تزدنيكهاي غروب بر بالاي تپه سرسبز و خرم رسيدم پرنده هاي رنگارنگ دسته دسته در فضاي بيكران و پهناور

آسمان در پرواز بودند.

خورشید با همه عظمتش در پس کوههای تیره بآرامی
مخفی میشد.

آسمان همچون دریائی آرام وی موج بنظر میرسید.
درختان کهنسال و تنومندی چند از دور و نزدیک بچشم
میخوردند که بر بالای شاخه‌هایشان شکوفه‌های سفید صورتی
فراوان دیده میشد.

باد آرامی بآنها لغزشی مستانه می‌بخشید.

سبزه‌های بلند و کوتاهی که از لابلای آنها گل‌های کوچک
و خوشبو روئیده بود همه جا را دربر گرفته و از گوشه‌و کنار
جویباران باریک و پر پیچ و خمی در پیچی بچشم میخورد
که همچنان بجلو در حرکت بودند:

آب جویباران بقدری صاف و زلال بود که میشد سنگ‌های
ریز و درشتی را که در ته آن قرار داشتند دید.

من در میان این همه زیبایی گرسنه‌وی هدف همچنان
براه خود ادامه میدادم.

بعد از چندی که خورشید بکلی از نظرها ناپدید شد
ماه بر پیشانی بلند آسمان ظاهر گشت و همچون زورق

سرگردانی بآرامی خودش را بوسط آسمان میکشاند.
همه جا در سکوتی بی‌پایان فرورفته بود تنها صدای
ریزش آب بر تخته سنگها تا حدی این سکوت را درهم
میشکست ماه از لابلای شاخه‌هاییکه مملو از شکوفه بودند
بخوبی دیده میشد.

آسمان صاف و بدون ابر بود باد ملایمی میوزید و
شکوفه‌هایی را که هنوز بصورت غنچه‌ای یش نبودند از
شاخه‌هایشان جدا ساخته و آنها را بتندی بر روی سبزه‌ها
میانداخت.

درختان در میان آن سایه و روشنیا بهمراه باد بآرامی
تکن میخورردند.

نه انسانی در آنجا دیده میشد نه حیوانی فقط گاه گاه
از دور صدای بهم خوردن بالهای پرندای یا ناله جفندی
بگوش میرسید.

شب را اگر سینه در میان سبزه‌ها به صبح رساندم تنها
يك پتوی کهنه همراه بود که تا حدی مرا از سرما محفوظ
میداشت.

تا نزدیکیهای صبح ماه همچنان بر آسمان صاف و آبی

رنگ جلوه گیری میکرد.

همه جا را در پرتو کمرنگش تا حدی روشن میداشت.
سبزمزارهای خرم و زیبا رودخانه‌های بزرگ و کوچک
و دریا‌های آبی رنگ پر جوش و خروش ساختمان‌های مجلل
با شکوه کلبه‌های کوچک دهقانان و بالاخره شوره زارهای
خشک و دور افتاده را تا حدی روشن میداشت.

روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم هنوز خورشید
از پس کوه‌هاییکه سربلک کشیده بودند بالا نیامده بود.

هوا نه روشن بوده تاریک و شب‌نم‌ها چو الماس بروی
گلها می‌درخشید و نسیم صبحگاهی شب‌نم‌ها را با آراخی از
روی گلها پراکنده می‌ساخت.

همه جا غرق گل بود.

در فضای پهناور آسمان و بر شاخه‌ها و بالاخره همه
جا از دور و نزدیک پرندگان خوش آواز بچشم می‌خورد.
پروانه‌های خیلی کوچک با آن پل هائیکه دست
برنگ آسمان پائیزی بود.

روی سبزه‌ها و گل‌های صحرائی فراوان دیده میشدند.
در کنار جویباران بنفشه‌ها دسته دسته در کنار هم

روئیده بودند و جاده باریکی که در پائین تبه در میان يك ردیف نهالهای كوچك قرار گرفته بود همچون سوار پیچ و خمدار سفیدی بنظر میرسید.

لاله‌های وحشی که روی گلبرگهای سرخ‌رنگشان شبنم‌های زیادی چکیده بود و چون جامهای شرابی بنظر میآمدند.

جویباران همچنان در حرکت بوده و هر گام شکوفه‌ای در اثر وزش باد بر سطح آنها قرار میگرفت.
آنها از هر طرف او را احاطه کرده و با سرعت همراه خود میبردند.

گاهگاهی بر سطح آب شکوفه‌های سفید صورتی بچشم میخوردند که آنها آنان را با سرعت زیاد همراه خود میبردند.

در همین لحظات انسان بیاد گذشت زمان میافتاد زمان هم بهمانند آبهای در جریان افتاده‌ایست که ما را از هر طرف احاطه کرده و همراه خود میبرد.

همانطوریکه هیچ رودخانه‌ای و هیچ جویباری بر چشمه خود باز نمیگردد زمان نیز هرگز بعقب بر نخواهد

گشت .

بعد از چندی خورشید بآرامی از پس کوه مخروطی شکلی که بر قله آن برف بسیاری دیده میشد بالا آمد و کم کم در گوشه آسمان قرار گرفت و گلها و سبزه‌هایی که تا آن لحظه در زیر آسمان آرام بخواب رفته بودند . یکباره با اولین اشعه خورشید بیدار گشتند من نیز دوباره براه خود ادامه دادم .

از گرسنگی سرم گیج میرفت بلکه ایام سنگین شده بود دیگر قادر براه رفتن نبودم همه این منظره‌ها بنظر من بی ارزش و نا زیبا میآمدند .

حتی از بهم خوردن شاخه‌های درختان ناراحت میشدم دلم میخواست هیچ چیز در اطرافم نبود بهر طرف نگاه میکردم غیر از گل و ریاحین چیز دیگری دیده نمیشد .

با این حال گرسنه و جان خسته چطور میتوانستم زیباییهای طبیعت را احساس کنم دلم میخواست در سر راهم هیچی قرار نداشت نه سبزه‌ای و نه گلی دیگر مقاومت تمام شده بود بالاخره تا نزدیکیهای ظهر با همین حال همچنان براه خود ادامه دادم و این چند ساعت بر من فرنی گذشت خورشید درست

بر بالای سرم قرار گرفته بود .

از دور صدای نی لبك چوپانی بگوش میخورد که تا اعماق روح و قلب آدمی نفوذ کرده و دل‌های غمگین را نشاط تازه‌ای می‌بخشید بسوی چوپان پیش‌رفتم يك دسته گوسفندهای سفید رنگ بآرامی از تپه‌ها بالا می‌رفتند و صدای زنگوله‌هایی که بگردنشان آویزان بود تا مسافتهای خیلی دور بگوش میرسید خودم را بآن چوپان رساندم او جوانی بود که پیش از بیست سال نداشت روی تخته سنگی نشسته و بر درختی که در کنار تخته سنگ قرار داشت تکیه داده بود و نی بلندی بدست داشت و بآرامی نی میزد و تیکه مرا بآن حال آشفته و پریشان دید بطرفم آمد و گفت از کجا می‌آئی مثل اینکه مال این ده نیستی .

جواب دادم از شهر این‌جا آمدم باز گفت مکه اینجا فامیلی نداری جواب دادم نه ره‌گذاری بیش نیستم و بعد گفت حالا میخواهی کجا بروی چون دیگر گرسنگی بیش از اندازه بمن زور آورده بود گفتم حالا که خیلی گرسنه هستم قدرت را مرفتن ندارم هنگامیکه سخنان را از زبان من شنید بجلو آمد دستم را گرفت و گفت بیا امروز نهار خونه ما بدون معطلی بدنالت

راه افتادم و هر دو یمان سرعت از تپه پائین آمدیم و او مرا همراه خودش زیر درختی که چندین مرد گرداگرد آن نشسته بودند برد و با صدای بلند گفت مهمانی برایتان آورده‌ام و مرد بلند قامتی که در بین آنها نشسته و مشغول صحبت بود گفت کار خیلی خوبی کردی و بعد چوپان بمن لبخندی زد و گفت این مرد پدرم است من در این میان یکبارہ می‌اد پدر خود افتادم او حالا در کنار همسرش نشسته و هرگز بفکر من نیست و شاید خیال میکند همان شب در میان بر فها مرده‌ام و از شرم خلاصی پیدا کرده پدر چوپان جوان که بین عده‌ای از مردان دهانی نشسته بود در این وقت روبه من کرد و گفت پسر اسم توجیه جواب دادم بیژن .

بلافاصله گفت بیژن حالا میخواهی بدانی که نهار چی داریم ما امروز صبح يك گوسفند کشتیم و بعد از اینکه تمیزش کردیم آنرا لای پوستش قرار داده و حالا يك ساعت جلوی این آتش‌ها که می‌بینی گذاشتیم . و سپس روبه پدرش نمود و گفت يك استکان چائی به بیژن بده و چوپان هم بدون معطلی يك چائی برای من ریخت فوری چائی را خوردم و تا حدی جان گرفتم در این وقت یکی از مردان دهانی گفت بینم

بسر تو مگر فامیلی توی این ده داری جواب دادم نه من هیچکس را ندارم و امروز هم بر حسب تصادف گذرم باین جا افتاد تصمیم دارم از این شهر بروم پدرم مرا از خانه بیرون کرده و بهمین مناسبت دیگر علاقه‌ای باین شهر ندارم .

در این موقع پدر چوپان رو بمن کرد و گفت چرا پدرت ترا از خانه بیرون کرده جواب دادم برای اینکه مرا دوست نداشت و از وجود من در خانه اش رنج میبرد بهمین جهت بهانه‌ای گرفت و از خانه بیرونم کرد و او در جوابم فقط سری تکان داد و من بخوبی نفهمیدم این کار به چه منظور بود بعد از مدتی کباب حاضر شد و چوپان با کمک پدرش و چند مرد دیگر آتش‌ها را کنار زده و پوستی را که گوشت های کباب شده در داخل آن قرار داشت از میان آتشها بیرون کشیدند و بلافاصله مقدار زیادی نان و یک قسمت بزرگ از گوشت های کباب شده جلوی من گذاشتند بقدری گرسنه بودم که دیگر بدون تعارف شروع بخوردن کردم نسیمی بهشتی میوزید و باد گلبرگهای رنگارنگی را که از نقاط دور دست همراه خود آورده بود در اطراف پراکند میساخت و گوئی باد بر سرما گل می ریخت بعد از خوردن کباب مقداری هم شیر بمن دادند دیگر بکلی

جان گرفته بودم دست و صورتم را درجوی آبی که چند قدمی با من فاصله نداشت شستم درختانی که در کنار جویبار قرار گرفته بودند عکس شاخه‌ها پراز شکوفه‌شان در میان آبها دیده میشد و چنین بنظر میرسید که میان آبها نیز درختانی چند روئیده و سپس عازم رفتن شدم و پتوی خود را که تنها ثروتم بحساب می‌آمد به چوپان بخشیدم در این موقع پدر چوپان جوان پیش من آمد و گفت بیژن تو که این پتورا به پسر من بخشیدی خودت در این سرمای سخت چه میکنی.

بعد پتورا از دست پسرش گرفت و گفت بیا این پتو هم مال خودت مقداری نان و چند تکه کباب هم در پارچه تمیزی پیچید و آنرا بدمت من داد و گفت این هم توشه راحت و بعد از خدا حافظی از آنان دوباره براه خود ادامه دادم.

دیگر حالا بخوبی زیبایی‌های طبیعت را حس می‌کردم
عطر شکوفه‌ها مرا گنج کرده بودند.

از جاده‌های پیچ‌وخم دار بسیاری گذشتم و پس از چند ساعت متوالی راه رفتن بکنار دریاچه کوچکی رسیدم.

کشتی در کنار ساحل لنگر انداخته بود کمی با طرف نگاه کردم آنجا چندان شلوغ نبود با زحمت بسیاری داخل

کشتی شدم.

چنین بنظر می آمد که آن يك کشتی باربری است خودم
را پشت يك صندوق بزرگ پنهان کردم.

چندی نگذشت که کشتی در روی آبهای دریاچه بحرکت
درآمد ولی من در پشت آن صندوق قادر نبودم جائی را تماشا
کنم.

روزاول همانطور در پشت آن صندوق پنهان بودم و آن
مقداران و کباب در این مدت بدادم رسید.

روز دوم ناگهان مردی برای سرکشی بطرف صندوق
آمد قلبم بشدت میزد نفسم بند آمده بود و بی اختیار میلرزیدم
همینطور که پشت آن صندوق نشسته بودم ناگاه از پشت سر
دستی مرا از زمین بلند کرد.

بسرعت بعقب برگشتم در مقابل خود مرد کوتاه قدی
را مشاهده کردم که یقه لباسم را محکم چسبیده بود و با عصبانیت
گفت :

بسرا اینجا جیکار میکنی چرا بدون اجازه وارد این
کشتی شدی؟

جوابی ندادم زیرا حق با او بود و من نمی توانستم

چیزی بگویم.

دوباره پرسید برای چی اینجا آمدی جواب بده و من باز سکوت کردم.

در این وقت کارکنان کشتی را صدا زد و گفت این پسر را در گوشه‌ای زندانی کنید تا بساحل برسیم و او را دست‌پلیس بدهیم برای اینکه بقصد دزدی وارد کشتی شده و من یکبارہ از وحشت بر جای خشک شدم.

در این وقت دو نفر از کارکنان کشتی بطرف من آمدند و در این لحظه بود که بی‌اختیار خودم را بمیان آب‌ها انداختم یکمرتبه خودم را در وسط دریاچه مشاهده کردم چندین بار بزیر آب‌ها رفته و سپس بالا آمدم اگر چه تا حدی شنا بلد بودم ولی شناگر قابلی نبودم که بتوانم خودم را از میان دریاچه نجات دهم هر طرف را می‌نگریستم آب بود.

مانند يك پرکاه گاهی بزیر آب‌ها و زمانی بر سطح دریاچه قرار می‌گرفتم دیگر واقعاً در چنگال زورمند مرک اسیر گشته و راه نجاتی برایم باقی نمانده بود.

در این لحظات حس می‌کردم که واقعاً نجاتم غیر ممکن است ولی باز با تمام قدرت با مرک می‌جنگیدم می‌خواستم زنده

بمانم و زندگی کنم چون زندگی را دوست داشتم ولی مرگ با تمام نیرو با من میجنگید.

در همین وقت یکی از سرنشینان کشتی حلقه لاستیکی را بدریاچه انداخت و من شنیدم که صاحب کشتی با صدای بلند فریاد می کشید میگفت چرا این حلقه لاستیکی را برایش بمیان آبها انداختی بایستی او غرق میشد و بعد کشتی بسرعت از مقابلم دور شد رفت تا بآرامی در کنار ساحل لنگر اندازد. تمام نیروئی که در بدن موجود داشت یکجا جمع کرده و خودم را بطرف حلقه لاستیکی کشاندم ولی هر وقت که بطرف حلقه لاستیکی نزدیک میشدم همینکه می آمدم آن در دست بگیرم وزش باد آنرا از من دور میکرد بالاخره حلقه لاستیکی را بدست آوردم و از مرگ حتمی نجات یافتم.

دریاچه هر لحظه خشن تر وحشی تر میشد و امواجش مرا با حلقه لاستیکی همراه خود بالا و پائین میبردند و هر طرفم را نگاه میکردم آب بود حتی بالای سرم نیز آسمان آبی رنگ بنظر میرسید گوئی بین دو دریای بی پایان و بی انتها قرار گرفتم

در

بالای سرم آسمان آبی رنگ همچون دریائی صاف و آرام بنظر
میرسید و زیر پایم دریائی پراز جوش و خروش قرار گرفته بود
که هر آن ترس و وحشت آبهای سرکش و ناآرامش مرا از
زندگی نومید میکردند

آبهای دریاچه چون کوهی بهم متصل شده و اطرافم
را احاطه میکردند.

زمانی مرا همراه خود بسوی بالا میبردند و بعد از
چند دقیقه‌ای در میان خشم طوفان خودم را در اعماق آبها
حس میکردم نفس بند آمده و دیگر یارای مقاومت از من
سلب میشد.

به زحمت با کمک حلقه لاستیک خودم را به سطح
دریاچه می‌رساندم دریاچه هر آن طوفانی‌تر میشد صدای فریاد
آبها از همه طرف بگوش می‌خورد.

یکباره کوه عظیمی از آب در مقابلم نمایان میگشت
گاهی بر بالای قله آن قرار گرفته و زمانی در زیر خروارها
آب محو میشد.

امواج کف آلود آ بها همچنان خشم آلود و فریادگشان
بدنبال طعمه‌ای میگشتند.

من با تمام نیرو حلقه لاستیک را چسبیده بودم هر آن
ترس و وحشت این آبهای سرکش و بیقرار مرا از زندگی
نوامید میکردم میخواستم حلقه لاستیکی را رها کرده به پیشواز
مرگ بشتابم ولی بازمید به زندگی مرا از این کار باز میداشت
اعصابم بکلی سست شده بود.

باد شدت میوزید و میخواست باکمک امواج دریاچه
این يك حلقه لاستیک را هم از من بر باید ولی من همچنان
مقاومت میکردم نمیدانستم از کی استمداد بخوام کسی بمن
کمک نخواهد کرد طبیعت که حس شنوا ندارد.

آیا من از میان این آبها نجات پیدا خواهم کرد مبادا
این دریاچه که کوچکترین رحمی نمیتوان بر آن متصور شد
باکمک امواج این يك لاستیک را هم از من بر باید آ بها مرا
مانند يك پر بهر طرف که میخواستند میکشاندند گاهی از
ترس فریاد میکشیدم.

ولی فریاد آ بها صدای مرا در میان خود محو و نابود
میکرد.

حقیقتاً اگر این منظره ترسناک را کسی در خواب به بیند
از وحشت قلبش از کار می‌ایستد.

ولی من که دچار این تلاطم عظیم شده‌ام نمی‌دانم با قلم
بیچه صورت برای شما روی صفحه کاغذ نقاشی کنم.
بالاخره دریاچه کم‌کم آرام گرفت دریاچه‌ئی که با آن
وحشتناکی می‌خواست مرا در اعماق خود مدفون کند.
همچون آسمان آرام و بدون موج با وزش نسیم مرا بجلو
میراند چون تکه‌ای گوشت بی حرکت و نا امید روی حلقه
لاستیک نشسته بودم.

هرگاه که به اطراف نگاه می‌کردم چنین بنظر می‌رسید
که در آن دور دستها دریا و آسمان بهم متصل شدند و چنین
بنظر می‌آمد که در کره‌ای قرار گرفتم که همه جایش آبی
رنگ است.

خورشید با پرده غم و وحشت در دریاچه فرو میرفت
و اشعه زرد رنگ او هنوز دنیا را روشن میداشت این بار
دنیای آبی رنگی که درش اسیر بودم تبدیل به دنیای طلائی
رنگی شد که زمین و آسمانش زرد رنگ بنظر می‌رسید گوئی
خورشید هم بسر نوشت من دچار شده بود زیرا آرام آرام به

اعماق آنها فرو میرفت و هنگامیکه خورشید بکلی از نظرم
ناپدید شد همه جا را سکباره تاریکی غلیظی فراگرفت هر
جا را نگاه میکردم همچون شبق سیاه رنگ بود.

شب سیاه‌ظلمانی مرا در میان تاریکی‌ها عذاب‌میداد
مثل این بود که در سیاه چالی بی‌پایان و بی‌انتها قرار
گرفته‌ام.

شب طولانی هم‌گذشت و خورشید باز در آسمان نمودار
شد مثل آفتاب پرستان از روی همان حلقه لاستیک تعظیم
کردم و گفتم راستی تو لیاقت پرستش آفتاب پرستان را داری
و من امروز در عصر تمدن بتو تعظیم میکنم.

خورشید سرش تازه‌ای در کالبد من دمید و بی‌اختیار
فریاد کشیدم خدایا هر چه زودتر مرا از میان این آبهانجات
بده اگر چه بنده ناچیز تو هستم ولی دلم میخواهد این آرزویم
را برآورده کنی و مرا از این دریاچه خطرناک نجات دهی
تو در این دنیا تنها پناهگاه من هستی و من جز تو پناهگاهی
نمی‌شناسم.

هر چه جلوتر میرفتم گرسنگی و خستگی بیشتر مرا
آزار میداد.

بالاخره تا هنگام ظهر همچنان با سرعت بجلو رفتم
و بعد از چندی متوجه شدم در آن دور دستها خیلی دور
نقطه‌های سیاهی در حرکت‌اند و دانستم که دیگر بساحل
نزدیک هستم.

اینها پرندگان دریائی هستند که در آسمان دیده‌میشوند
و نزدیک ساحل در پروازند ناگاه در چشمان بی فروغ و بی نورم
برق امید دوباره درخشیدن گرفت ای عمر تو چقدر عزیزی
من که به هیچ چیز در این طبیعت عظیم اتکائی ندارم و اگر
حکم شود هر کس روی مستقلات خود بایستد من که حتی يك
لنگه پا هم در این کسره ارض نمیتوانم بایستم یعنی جا و
مکانی بنام من در این طبیعت موجود نیست.

پس این زندگی نکبت‌بار و سراسر رنج و زحمت برای
تکه‌ای نان که خواستم سدجوع کنم مرا بدریای نیستی
فرستادند ولی باز هم عمر عزیز که حقیقتاً از آن عزیزتر
چیزی نیست مرا بساحل نجات رساند.

پس از رنج مشقت زیاد بساحل رسیدم من پیروز شدم
چه پیروزی که امیدی به‌جائی ندارم ولی من این را پیروزی
میدانم زیرا جان عزیزم را از میان این آبهای خطرناک و

نا آرام نجات دادم.

دیگر ساحل رسیدم تا بعدها چه خواهد شد نمیدانم
بادلی گرسنه و جانی بی حس بطرفی برای افتادم و حلقه لاستیک
را هم برداشتم تا بفروشم و با آن نانی تهیه کرده و خود را از
گرسنگی نجات بدهم حلقه لاستیک را در حدود پنج تومان
فروختم و این پول تا سه روز توانست مرا از گرسنگی نجات
بدهد روز چهارم بادست خالی در کنار ساحل نشستم و با طرف
نگاه میکردم عده ای بی خبر از دنیا و بدبختیهای آن در کنار
ساحل مشغول شنا کردن بوده و فریاد شادیشان از هر طرف
بگوش میرسید زنها با آن مایوهائیکه فقط قسمتی از بدنشان
را پوشانده بود به آرامی در میان آنها از این سو با نسو میرفتند
و روی ماسه های کنار ساحل زنان و مردان در کنار هم دراز
کشیده بودند و اطراف آنان مقداری زیادی صدفهای کوچک
و بزرگ ریخته بود که بچه ها با آن صدفها و شنهای نرم ساحل
مشغول بازی بودند.

در نزدیکی من زن و مرد جوانی نشسته بودند که
بخوبی صحبت های آنها شنیده میشد زن جوان مرتب میگفت
بایستی ماشینی برایم بخری که در تمام شهر لنکه نداشته

باشد و مرد هم در جوابش میگفت:

ما پیش از هر چیز بیک ویلا احتیاج داریم حالا بگذار
یک ویلای خیلی زیبا بخرم بعد هم یک ماشین خیلی شیک
برایت خواهم خرید.

در بین اینهمه بی‌خبر دخترکی زیبا با موهای آشفته
پریشان با چشمانی درشت و جذاب بیش از همه نظرم را
بنخود جلب کرد کوزه‌ای بدستش بود و با هستکی بطرف من
میآمد.

چشماتش درشت و چون آبهای دریا آبی رنگ بنظر
میآمد بیش از حد زیبا بود.

با آن خرمن گیسویش چون فرشته آسمانی جلوه‌گری
میکرد.

ولی لباسهایی که بتن داشت مندرس و بی‌رنگه‌رو
بود.

قلبم با دیدن او به طیش افتاد و یکباره حال تغییر
کرد باز هم بصورتش نگاه کردم دیگر خیلی بمن نزدیک
شده بود.

این بار چشمان آبی رنگش بی‌فروغ و صورت زیبایش

زرد رنگ جلوه‌گری میکرد.

همچنان بآرامی جلو می‌آمد او نیز بمن نگاه میکرد
نگاهی که سراپایم را می‌لرزاند و سراسر وجودم را بلرزه
درآورده و بی‌اختیار نگاهم را بسوی خود میکشاند،
روبروی من بچه‌ها با ماسه و صدف‌های کنار ساحل خانه
کوچکی ساخته بودند.

همینکه به مقابلم رسید پایش بآن خانه کوچک که با
صدف‌های دریائی و شنهای ساحلی ساخته بودند گیر کرد و
ناگهان بزمین خورد.

من که منتظر چنین موقعی بودم بطرفش رفتم و کوزه
را که بروی ماسه‌های کنار ساحل افتاده بود و آب آن با هستگی
روی ماسه‌ها میریخت برداشتم.

در این وقت نگاهی بصورتم انداخت نگاهش چون
آسمان صاف و بدون ابر و همچون دریائی بی‌موج و آرام
بنظر میرسید.

دیگر چندان فاصله‌ای بین ما نبود و من در نزدیکی
او ایستاده و به قیافه آسمایش نگاه میکردم.

دستش را برای گرفتن کوزه بطرفم دراز کرد.

بمندی گفتم :

من حاضرم کوزه را تا منزلتان برسانم لحظاتی چند سکوت کرد و از نگاهش حس کردم راضی نیست کوزه را تا خانه اش برسانم ولی بعد از چند دقیقه بآرامی جواب داد باشد اگر برایتان زحمتی ندارد آنرا تا خانه ما که از اینجا زیاد دور نیست برسانید .

و بعد هر دو براه افتادیم درین راه از او سؤال کردم اسم شما چیه جواب داد اسم من نرگس است گفتم :

اسم من هم بیژن است اهل این شهر نیستم تازه چهار روزه که باینجا آمدم در جوابم فقط لبخند کوتاهی زد و پس از مدتی راه رفتن به خانه کوچکی که او در آن زندگی میکرد رسیدیم درخت تنومندی بر روی خانه سایه افکنده بود تاگ کوچکی از تنه درخت بالا رفته و بر روی دیوار خانه خزیده بود پر تنه های دریائی توی آسمان در پرواز بودند .

نرگس بآهستگی در خانه را باز کرد و هر دو وارد خانه شدیم در کف آن تنها زیلوی خیلی کوچک قرار داشت و در گوشه آن چراغی دینه میشد غیر از چند کاسه و مقداری پشقاب چیز دیگری در آن وجود نداشت پیرزنی در گوشه کلبه نشسته

بود و در کنارش چهار طفل کوچک مشغول بازی بودند نرگس
فورا بجلو رفت و گفت :

مادر من نتوانستم کوزه را تا اینجا بیاورم این پسر که
اسمش بیژن است بمن کمک کرد و کوزه را تا اینجا آورد و
مادرش با صدای ضعیفی گفت :

نرگس برو پیش همسایه شاید پولی قرض بگیری بچه‌ها
خیلی گرسنه هستند زود برو و از همسایه‌ها پولی قرض بگیر و
نرگس هم در جواب گفت :

مادر من پیش تمام همسایه‌ها رفتم ولی کسی بمن پول
قرض نداد آنها هیچوقت دیگر بمان پول قرض نمیدهند آخه فکر
میکنند که دیگه پولشان را پس نمیدهیم .

و مادر نرگس دوباره گفت :

حالا بهتره تو یکبار دیگر پیش آنها بروی و بگو مادر من
گفت :

بالاخره هر طور که باشد پولتان را خواهم داد حالا
این چند روز که دست ما تنگ است بمان کمک کنید و نرگس در
جواب گفت :

مادر من مطمئن هستم که دیگر هیچ کس بمان پول قرض

نمیدهد مگر یادت رفته که دیروز تمام همسایه‌ها اینجا آمده
و پول‌هایی را که سابقا بما قرض داده بودند میخواستند .

ولی مادر نرگس که واقعا از سخنان دخترش ناراحت شده
بود گفت :

نرگس جون برو و از آنها خواهش کن و بگو این چند
روزه بما کمک کنید تا بچه‌هایم از گرسنگی نمیرند .

در این وقت نرگس با عصبانیت فریاد کشید .

مادر رفتن من پیش آنها بی فایده است صبح که از خانه
بیرون رفتم همه مرا مسخره میکردند و میگفتند :

مادر نرگس مال مردم خوراست با التماس و گریه پول
قرض می‌کند ولی هیچوقت پس نمیده پس از گفتن این سخنان
لحظاتی چند بسکوت گذشت و سپس مادر نرگس رو بمن کرد و
گفت :

پس جان مثل اینکه تو مال این شهر نیستی چون ترا تا
بحال در این حوالی ندیدم :

جواب دادم بله من مال این شهر نیستم و تازه باینجا آمده‌ام
در همین موقع ناگهان ناله کوتاهی مرا تکان داد به عقب برگشتم
یکی از بچه‌هایی که در حدود شش سال داشت با صدای بلند ناله

میکرد آرامی پرسیدم :

مگر این بچه مریضه که اینطور ناله میکند .

مادر نرگس در حالیکه چشمانش پراز اشک شده بود

گفت :

- نه آن از گرسنگی ناله میکند دیگر توانستم آن
منظره دردناک را تحمل کنم بسرعت از خانه بیرون آمدم قیافه
نرگس و مادرش دقیقه‌ای از نظرم دور نمیشد هر جا که قدم می
گذاشتم قیافه چهار طفل کوچک و معصوم جلوی چشمانم ظاهر
میشد دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نمیدیدم رفت و آمد انسان
هائی را که در اطرافم بودند حس نمی‌کردم صدای ناله آن طفل
خردسال در گوشم طنین انداز بود آرامی پیش میرفتم و همچنان
چشمان آبی رنگ نرگس جلوی نظرم مجسم بود با عجله از آن نقطه
دور شدم تا شاید کمی آرام بگیرم بتندی خودم را بکنار ساحل
رساندم زنان و مردانی که نیمه‌عریان در میان آبها شنا میکردند
و کودکانی که خوشحال و بی‌خبر در ساحل مشغول بازی بودند
مرا بیاد نرگس و مادرش میانداخت که در میان کلبه‌شان گرسنه
و بدبخت بفکر چاره‌ای هستند همانطوریکه در کنار ساحل
پیش میرفتم یکباره بکنار آن زن و مرد جوان رسیدم هنوز

آنان از ویلا و ماشینی که تصمیم داشتند بخرند حرف میزدند
و من ناگهان در دست زن جوان يك ساعت طلای زیبایی دیدم
و بی اختیار در جای خود میخکوب شدم. نه قادر بودم که برگردم
و نه اینکه براه خود ادامه بدهم. با آرامی در نزدیکی آنها نشستم
تا مگر این ساعت را بهر وسیله‌ای که شده بندادم در این موقع
دزدی را عملی شرافتمندانه میدانستم. لحظاتی چند گذشت و زن
جوان همچنان مشغول صحبت بود تا اینکه نیمساعت بعد او
در حالیکه ساعت را از دستش باز می‌کرد رو بآن مرد که گوئی
شوهرش بود کرد و گفت:

این ساعت من نزد تو باشه تا بروم کمی شنا کنم و بعد هم
برویم هتل راستی نمیدونی چقدر از این ساعت بدم آمده باید
ساعت بهتری برایم بخری این ساعت دیگر از مد افتاده و من
نیز در جوابش سر خود را بعلامت مثبت تکان دادم چند دقیقه
دیگر نیز در آنجا نشستم ولی به هیچ وسیله نمیتوانستم ساعت
را بندادم کم کم داشتم ناامید میشدم که ناگهان مرد جوان هم
بقصد شنا آنجا را ترک کرد بدون اینکه متوجه ساعت باشد و یا
آنها همراه خود به دریا ببرد به دریا رفت و مشغول شنا کردن
شد .

من که انتظار چنین موقعیتی را میکشیدم خیلی زود ساعت طلا را از آنجا برداشته و سپس مشغول فرار شده مدتی برای فروش آن ساعت از این سو بآن سو رفتم ولی نتوانستم بالاخره دیدم وقت میگذرد راه خانه پیرزن را درپیش گرفتم و هنگامی که بآنجا رسیدم دیگر شب شده بود فوراً ساعت را بدست مادر نرگس دادم و گفتم :

وقتی که در شهر خودم بودم این ساعت طلا را مادرم بمن داد تا اگر بی پول شدم از آن استفاده کنم و من حالا این را که آخرین ثروتم بحساب میاید بشما میبخشم .

مادر نرگس با خوشحالی گفت :

اینرا برای چی بمن میبخشی بلافاصله گفتم :

آنرا بفروشید یا در محلی گرو بگذارید و پولی بگیری تا اگر سنگی این اطفال بیگناه را ازین نبرد .

مادر نرگس بینهایت خوشحال شد و ساعت را نزد یکی از همسایه های خود گرو گذاشت و پانزده تومان پول گرفت و شبانه غذای خوبی تهیه کرد .

آنشب نرگس و مادرش با چشمانی که از درد ورنج گذشته شان حکایت مینمود از من تشکر میکردند تا آن لحظه

نمیدانستم در فداکاری چه لذتی وجود دارد .

شب رادر کلبه آنها ماندم و صبح به مادر نرگس پیشنهاد کردم که ساعت را بفروشد و سپس خدا حافظی کرده وار خانه خارج شدم و بعد دوباره بکنار ساحل رفتم هنگام ظهر باز به نزد نرگس برگشتم تا به بینم ساعت را فروختند یا نه و اگر فروخته باشند من برایشان بفروشم موقعیکه به خانه رسیدم با کمال تعجب دیدم که مادر نرگس نیست و بچه ها همه گریه میکنند .

از نرگس سوال کردم چه شده پشت بر من آورد و چیزی نگفت دوباره پرسیدم چرا گریه میکنی جواب داد چطور شما میدانید که چرا گریه میکنم گفتم آخر از کجا بفهمم که برای چه گریه میکنی بالحنی تند گفتم از آنجائی که ساعت را میدزدی و به گردن مادر بدبخت من میاندازی فکر نکردی اگر مادر بیچاره مرا بزندان بیاندازند این بچه های یگناه خواهند مرد از صبح تا حالا او را بردن بکلانتری و هنوز بر نکشته شایدم زندانش کنند پرسیدم چه کسی او را بکلانتری برد .

جواب داد امروز صبح خیلی زود مادرم رفت تا ساعت را بفروشد زنی که در آن حوالی بوده وقتی ساعت رادر دست

مادرم میبیند به جلو میرود و میگوید این ساعت مال من است
و تو آنرا دزدیده‌ای هر چه مادرم قسم میخورد که این ساعت
مال پسری بوده که آنرا بمن بخشیده او باور نمی‌کند مادرم
را به کلانتری میبرد و پیش از اینکه او را به کلانتری ببرند
بخانه آمد و سفارش کرد که هر وقت شما آمدید موضوع را
برایتان بگویم با شنیدن سخنان نرگس دیگر معطل نشدم
سرعت از خانه خارج گشتم در آن اطراف هیچکس دیده
نمیشد با آرامی از آنجا دور شدم هیچ احساس نمی‌کردم همانند
برك خشکی بودم روی رودخانه‌ای پر تلاطم پس از گذشتن
از کوچه‌های بسیاری در کنار یکی از خیابانهای پاسبانی برخورد
کردم خیلی آهسته جلو رفتم و گفتم :

آقای پاسبان من دزد هستم مرا دستگیر کنید پاسبان
که مرد خیلی جوانی بود نگاهی به سراپایم انداخت و گفت تو
دزد هستی جواب دادم آره و سپس قضیه را برایش تعریف
نمودم و پاسبان هم وقتی که موضوع را فهمید گفت پس تو همان
پسری هستی که ساعت را بآن پیر زن بخشیده‌ای آخر صبح
من آن پسر زن را بکلانتری بردم بیچاره در بین راه مرتب
میگفت که این ساعت را بلك پسری بمن بخشیده ولی هیچکس

حرفش را باور نکرد تا اینکه نیم ساعت پیش رئیس کلانتری مرا صدا کرد و گفت تو مأموری که بروی و آن پسر را پیدا کنی من اکنون در بند دنبال تو می‌گشتم چه خوب شد که خودت آمدی و کار ما آسان کردی و بعد مرا به همراه خود به کلانتری برد .

در کلانتری مادر نرگس با چشمانی اشکبار می‌گفت بخدا من دزد نیستم مرا زندانی نکنید چون بچه‌هایم بی سرپرست میشوند. این ساعت را آن پسر دلسوز بمن داد من دزدی نکرده‌ام در همین موقع پاسبان مرا بجلو برد و رو بمادر نرگس کرد و گفت گریه نکن آن پسر که ساعت را بتو داده پیدا کردم و آوردم من که بینهایت متأثر بودم سرم را بنزیر انداخته و چیزی بر زبان نیاوردم افسر باز پرس که در روی صندلی نشسته بود و خیلی عصبانی بنظر میرسید فریاد کشید و گفت ای پسر پست وی وجدان دزدی میکنی و بعد هم بگردن این پیرزن میاندازی و فرار میکنی راستی که خیلی بی وجدان هستی چرا این کار را کردی زود باش جواب بده به بینم اندکی بجلو رفته و گفتم آقای باز پرس من هرگز قصد فرار نداشتم درست است که این ساعت طلا را من دزدیدم ولی اجازه بدهید بگویم که برای چه

دست باین عمل زدم دیشب بر حسب تصادف بخانه این پیر
زن رفتم بعد از چندی دانستم که او و فرزندانش از صبح تا
بحال غذائی نخوردند چون خودم پولی نداشتم که از آنان
دستگیری کنم بهمین جهت در صدد بر آمدم که دزدی کنم
و اتفاقاً هم موفق باین کار شدم و یک ساعت طلا که متعلق به
زنی ثروتمند و بی نیاز از دنیا بود ربودم من باین عمل خودم
جان فرزندان این پیرزن را از مرگ نجات دادم و قتیکه از
موضوع اطلاع پیدا کردم و فهمیدم که این پیر زن بیگناه را
بعنوان دزدی باینجا آورده اند فوراً خودم را به پاسبان معرفی
کردم و او نیز مرا پیش شما آورد و حالا هم من در اختیار
تما هستم هر مجازاتی که برایم در نظر بگیرید قبول میکنم
افسر باز پرس با شنیدن سخنان من سرش را بزیر
افکنده بود و عده ای هم که در کلاتری وجود داشتند همه با
تعجب بهمن نگاه میکردند .

از جمله صاحب ساعت و مادر نرگس در گوشه ای ایستاده
بود و مسات و حیرت زده بقیافه من نگاه میکرد
مرد کوتاه قدی که گوئی او را هم بجرم دزدی به کلاتری
آورده بودند در مقابل چشمان حیرت زده همه دست در جیب

کرد و در حدود پنجاه تومان بیرون آورد و بدست من داد
پرسیدم این پولها را برای چه بمن میدهی گفت برای اینکه
هیچوقت در عمرم آدمی مثل تو که تا این حد فدا کار
باشد ندیدم تو با پای خودت باینجا آمدی و گفתי که این
ساعترا دزدیده‌ای و جان این پیرزن بدبخترا خریدی و گر نه
او بجای تو بزندان میافتاد گفتم کار مهمی نکردم تنها وظیفه‌ام
را انجام دادم و بعد هم پنجاه تومان را از او گرفتم و بدست
مادر نرگس دادم و با تعجب پرسید این پولها را دادی برای من
جواب دادم بله این پولها مال شما زیرا من احتیاجی بآن
ندارم ولی شما میتوانید قرضهای خودتان را بپردازید عده‌ای
که در آنجا حضور داشتند همه از کار من تعجب کردند و زنی
که صاحب آن ساعت بود از شکایت خودش گذشت کرد و
چون آن ساعت قیمتی بود بهمین جهت افسر باز پرس که کاملاً
از جریان مطلع شده بود رو بمن کرد و گفت تو دزد نیستی
این عمل شرافتمندانه تو که پسری پانزده ساله میباشی بسیار
پسندیده است اسم این عمل را نمیتوان دزدی گذاشت ولی
چون دزدی کرده‌ای و این کار از نظر قانون جرم محسوب میشود
بهمین جهت متأسفانه پرونده‌ات بسته شد و باید بدادگاه بروی

و مادر نرگس هنگامیکه میخواست آنجا را ترك کند به غضب برگشت و چند دقیقه‌ای سر پای مرا نگاه کرد و زیر لب گفت اگر دیشب تو بداد بجه‌های من نرسیده بودی از گرسنگی می‌مردند و امروز هم خودم را از تهمت نا حق نجات دادی و پس از گفتن این سخنان کلانتری را ترك کرد و رفت .

مرا بزندان موقت فرستادند تا بدادگاه بروم و در آنجا تکلیفم معلوم گردد روز بعد پاسبانی بزندان آمد و مرا بدادگاه برد هنگامیکه میخواستم از زندان خارج شوم دستبند آهنین سنگینی را بدمت‌هایم زدند و بعد به همراه پاسبان بدادگاه رفتم .

همینکه قدم بدرون دادگاه گذاردم ابتدا چشمم به يك مجسمه خیلی زیبا افتاد که میان یکی از دست‌هایش ترازوی کوچکی قرار گرفته بود .

پیش خود حدس زدم که شاید این مجسمه عدالت باشد و همین‌طور هم بود در انتهای دادگاه چند ردیف نیمکت وجود داشت که جمعیت انبوهی بروی آنها نشسته و بایکدیگر مشغول گفتگو بودند در طرف راست قضات در محل خود نشسته بودند و رئیس دادگاه در آنها بخوبی مشخص بود دادستان

درمحل مخصوص خود نشسته و مجسمه عدالت درست بر بالای سر او روی دیوار قرار داشت .

هنگامیکه قدمی بجلورفتم تا در جایگاه متهمین قرار بگیرم یکباره یک نفر از بین جمعیت فریاد کشید و زد را آوردند راستی که قیافه اش هم مثل دزدها میماند و آنکه پهلوی دستش نشسته بود در جواب گفت واقعا که همچون آدم کشها بنظم میآید من با سروضع نامرتب و لباسهای مندرس و کهنه و موهائی که تا نزدیکیهای پیشانیم ریخته بود در دادگاه شروع به راه رفتن کردم تا در جایگاه خود قرار بگیرم و تکلیف حقیقی ام معلوم شود و بعد از چند ثانیه در جایگاه متهمین قرار گرفتم .
مرد تقریباً جوانی که درست پهلوی من نشسته بود .

به آرامی گفت پسر جان برایم تعریف کن که چرا دزدی کرده ای آخر من وکیل تو هستم جریاندا خیلی آهسته برای وکیل شرح دادم و او در حالیکه سخت از گفته های من ناراحت شده بود جواب داد دزدی بسیار جالبی است و باید در این دادگاه مطرح شود من متهم بندزدی بودم بعمل کشیدی که در نزد اجتماع زشت و ناپسند است خودم را از این اتهام دور نمیدانستم بخوبی حس میکردم که دزد هستم و بایستی تنبیه

شوم نگاههای خشم آلود جمعیت از هر طرف بسویم روان بود می‌دانستم که مورد تنفر اجتماع هستم صدای جمعیت که ازدور و نزدیک بمن ناسزا میگفتند بخوبی شنیده میشد ولی آیدار این اجتماع بزرگ تنها من دزد آلوده بودم بقیه افراد جامعه سالم بوده و هیچ عیب و نقص در اجتماع وجود نداشت و آیا باتنبیه شدن من دیگر اجتماع سالم و بدون عیب میشد آخر من از کجا آلوده شدم راستی آلوده به دنیا آمدم و این آلودگی از همان زمان کودکی درخوی من وجود داشت ولی من که در هنگام کودکی طفل معصوم و بیگناهی بیش نبودم و از خویها و بدیهای این دنیا چیزی نمیدانستم پس چگونه شد که یکباره دزد شدم .

اگرچه در درجه اول گناه از خودم بود ولی اجتماع نیز در این میان سهم بسزائی داشت و او هم چون من آلوده و ننگین بود پس چرا در میان این همه آلودگی تنها مرا سرزنش کرده و از من عیب میگرفتند .

بعد از چندی رئیس دادگاه که در بین قضات نشسته بود با فشار دادن زنگ رسمیت دادگاه را اعلام کرد و با صدای بلند گفت متهم خود را معرفی کند، بتندی از جا بلند شده گفتم .

نام بیژن بی پدر .

بی کس بی سرپرست .

بی جاومکان و سپس دوباره بروی صندلی نشستم .

بلافاصله دادستان از جا بلندشد و چشمایش را به قیافه

من دوخته بود و میخواست ببیند چطور میتواند من کودک ۱۵

ساله را بگوید قضات خیال میکردند که يك شیر گرسنه و

ودرنده را که هزار جنایت و خیانت کرده پشت میز دادگاه

آوردند ولی من از تمام این وضعیت و جریان کوچکترین

ناراحتی بخود راه ندادم و دادستان بدون اینکه اطلاعی از

جریان داشته باشد با صدای بلند فریاد کشید آقایان قضات این

بیژن يك دزد با سابقه و بی وجدانی است که با دزدیدن اموال

مردم بیگناه امرار معاش میکند او خار این اجتماع است و

برای جامعه ما همچنان سم مهلکی خطرناک میباشد درست

به قیافه این پسر بچه نگاه کنید يك دزد واقعیست و باید

تنبيه شود تا بیژنهای نوعی از او درس عبرت بیاموزند او

ننگ جامعه است اجتماعی که چنین انسانهایی در آن بسر

میرند آن اجتماع بزودی محکوم به فنا خواهد شد .

بالاخره دادستان بانهایت بیرحمی تهمت های غریب

و عجیبی بمن زد و مرا از دزد های بی وجدان که دارای سوابق گوناگون دزدی هستند معرفی کرد و آن فرمولهائی را که برای هر بدبخت و بیچاره ای بکار میبرد . برای من هم بکار برد و بعد رئیس دادگاه گفت متهم از خود دفاع کند منشی که در گوشه دیگر دادگاه حضور داشت آنچه را که دادستان گفته بود یادداشت میکرد و کیلم از جا برخاست تا از من دفاع کند با صدای بلند گفت آقایان قضات این بچه هنوز بسن قانونی نرسیده درست نمیداند معنی حقیقی دزدی تا چه حد عمل زشت و ناپسندی است او از روی نادانی دست باینکار زده و حالا هم سخت پشیمان است و بایستی تبرئه شود بعد از گفتن این سخنان بروی صندلی نشست .

در این موقع رئیس دادگاه گفت متهم آخرین دفاع خودش را بکنند من بآرامی از جای خود بلند شدم در میان نگاههای پراز خشم و نفرت جمعیت همچنان میلرزیدم فقط بهفرشته عدالت نگاه میکردم زیرا آنها او میتوانند حرفهای مرا بفهمد اگر چه روح و قلبی نداشت ولی خیلی بهتر از این انسانها با قلب و با احساس میتوانند سخنان مرا درک کند

گذشت زمان ورنجهای بی حساب مرا بصورت پولاد درآورده بود و دیگر از چیزی باک نداشتم باصدای لرزانی گفتم آقای دادستان درست است که من دزد هستم و دزدی کرده‌ام انکار نمیکنم باشهامت اقرار میکنم که دست بندزدی زده‌ام بخوبی هم میدانم که این عمل تاچه حدکثیف و زننده است و اجتماع تاچه حد از این کار نفرت دارد ولی من از عملی که کرده‌ام هیچ احساس پشیمانی نمیکنم .

شما مرا از دزدهای بی وجدان و با سابقه معرفی کردید در صورتیکه من برای شکم پلید خود دزدی نکرده‌ام آنشب وقتی قدم بدرون خانه آن پیرزن گذاشتم کوچکترین فرزندش فقط ۶ سال داشت که از گرسنگی ناله میکرد اشک های آن طفل کوچک و بیگناه مرا منقلب کرد من دیگر يك انسان طبیعی نبودم تا در عملی که میخواهم انجام دهم فکر کنم صدای گریه ناله از هر طرف خانه بگوش میخورد شما نمیدانید من چه دیدم و چه احساس کردم آقای دادستان شما هم حتماً فرزندانمانی دارید مجسم کنید فرزندانمان برای تکه‌های نان اشک میریزند فکر کنید در آن موقع چه وضعی خواهید داشت چه فرزند شما چه فرزند آن پیرزن هیچکدام فرقی

نمیکنند هر دو بچه هستند من چند کودک را از گرسنگی نجات دادم فکر کنید این کودکان فرزندان شما بودند آقا آنوقت از من عیب می گرفتند و مرا سرزنش میکردند .
در این موقع چاره‌ای جز دزدی نداشتم آیا شما راه دیگری سراغ دارید .

من با این عمل که دزدی نام دارد جان عمده‌ای را خریدم باین عمل کثیف و نا پسند خود چند طفل کوچک را از گرسنگی نجات دادم من در آن لحظه‌ای که دست به دزدی میزدم خودم را يك انسان واقعی حس میکردم در آن موقع دزدی را عملی شرافتمندانه مینداشتم و حقیقت هم غیر از این نبود اگرچه این عمل من مورد تنفر اجتماع قرار گرفت و مرا سم مهلك این اجتماع نامیدند ولی از شما میپرسم که این سم مهلك را چه کسی بوجود آورد این خود اجتماع بود که چنین سم مهلك و خطرناکی را بوجود آورد و حال میخواهد از این ببرد من ننگ جامعه هستم قبول دارم ولی خود اجتماع مرا ننگین و آلوده کرد درست است که من خار این اجتماع هستم ولی آخر در اجتماعی که هیچ گلی نروئیده چگونه انتظار دارید من بکنفر در میان آن همه خار يك گل شاداب و خوشبو

باشم مرا از اجتماع دور نرانید من یکنفر گناهکار نیستم اگر چه تنها من پشت میز دادگاه قرار گرفته‌ام و متهم هستم مرا تنبیه کنید .

زیرا شما نمیتوانید به یکنفر دزد که برای بزرگترین خدمتها بد نوع بشر دست بندزدی زده کوچکترین ارفاقی بکنید دادستان شما هم يك انسان هستید يك انسان تحصیل کرده و با فهم و نبایستی وظیفه‌تان تنها کوبیدن اشخاص باشد این چه وظیفه غیر انسانی است تمام تهمت زدن به مردم و از اجتماع فساد پشتیبانی کردن عمل صحیحی نیست و بعد بروی صندلی نشستم همه از سخنان من ناراحت شده بودند جمعیت که تا جندی پیش مرا سرزنش کرده و ناسزا میگفتند تمام باقیافه‌های ناراحت‌سرها را بزرگافکنده اشک میریختند رئیس دادگاه در حالیکه چشمانش پر از اشک بود زنک را بصدای آورد و تنفس اعلام کرد .

پیره‌ردی باقیافه اندوهگین و موهای سپید و پشت خمیده از میان جمعیت برخاست و با صدای بلند گفت آقای رئیس دادگاه من صد تومان دارم که میخواهم این پول را به بیژن بدهم .

او مظهر انسانیت و شرافت است و بیدار کننده وجدان-
 های خفته میباشد او موجود قابل احترامی است که نبایستی
 او را گویند زیرا پشتیبان انسانیت و خواهان حقیقت میباشد
 او خارا این اجتماع نیست بلکه او تنها گلی است که در این
 جهنم سوزان روئیده اوسم مهلك این اجتماع نیست بلکه
 او بوجود آمده برای ازین بردن سمهای واقعی این اجتماع
 او موجودیست بالاتر از يك انسان و نباید مورد سرزنش قرار
 بگیرد کسیکه خود در منتهای فقر و بدبختی و گرسنگی بسر
 میرد و بخاطر دیگران دست به دزدی زده او انسان است
 يك انسان با تمام خوبیها و باید سرمشق دیگران قرار گیرد و
 اجتماع باید از او پشتیبانی کند نه اینکه او را با خواری از
 خود رانند و برای همیشه نابود سازد او با این قیاقه مفلوك و
 لباسهای کهنه و مندرس و چهره زرد و رنج کشیده افتخار ماست
 و بعد پیر مرد خیلی آرام بروی نیمکت نشست و سپس زنی نسبتاً
 جوان از میان جمعیت برخاست گفت آقای رئیس دادگاه منم
 ۵۰ تومان دارم که میخواهم باین پسر بدهم بعد رئیس دادگاه
 بالحن ملایم گفت بیژن تو این پولها را قبول میکنی .

جواب دادم بله برای اینکه قصد دارم در زندان درس بخوانم و برای لوازم تحصیلی احتیاج به پول دارم در این وقت شدیداً ناراحتی جمعیت دوچندان شد و دادستان که تا آن لحظه ساکت و آرام بروی صندلی خود نشسته بود از جا بلند شد و خیلی آهسته پرسید بیژن مگر تو سواد داری گفتم بله من سابقاً تحصیل میکردم و تا کلاس نهم هم سواد دارم و حالا مدتی است که در بدر خیابانها گشتم و بالاخره دستام آلوده به دزدی شد و سپس دادگاه وارد شور شد و مرا به یکسال زندان محکوم کردند و ساعت ۱۰ صبح دو پاسبان مرا بزندان کودکان (دارالتأدیب) تحویل دادند از اینکه مرا بآن محیط میفرستادند چندان ناراحت نبودم زیرا از این آزادی سرتاسر ننگ شرم داشتم خوشوقتم که زندایی می‌شوم و دیگر مثل سگهای ولگرد در کوچه و بازار برای لقمه‌ای نان اینهمه نامالایمات را تحمل نمیکنم.

این قانونی که مرا یکسال زندان محکوم کرد این قانون نمیتواند بشریت را هدایت کند این قوانین آنقدرها نرمش ندارند که بتوانند حقیقت را روشن کنند میگویند

قانون کوروکر است و از کور و کر نمیتوان انتظار داشت که
بتواند سعادت بشریت را تأمین کند مگر جدیت شود
که این قوانین ناقص تکمیل شده و روزی سعادت همگی
منظور گردد آنوقت میتوان بآن اصول پایبند بود .

فصل دوم

روز اول زندان با آن دیوارهای تیره رنگ و مرطوبش
مرا آزار میداد آن دیوارهای باند و کثیف مرا در میان خود
فشار میدادند . زندانیها همچون مرده متحرکی بودند که از
ژنده بودنشان تنها حرکاتی بود که انجام میدادند .

هیچکدام بوئی از خوشبختی نبرده و چیزی از انسانیت
نمیدانستند و به هیچ چیز جز پستی و پلیدی فکر نمی کردند
هنگامیکه زندانیها متوجه من شدند دورادورم حلقه
زده و یکی ازین آنها پرسید چقدر باید اینجا بمونی ؟
جواب دادم يكسال .

ویکباره تمام زندانیها که در اطرافم بودند بدون دلیل
شروع کردن به خندیدن و یکی از میان آنها گفت :

یکسال که چیزی نیست من محکوم به پنج سال زندان
هستم و بعد یکی دیگر از آنان پرسید خوب برای چی ترا
بزندان انداختند .

گفتم برای اینکه دزدی کرده بودم .
و بعد بتندی گفت چه دزدی پولش را چه کردی .
دیگر در اینجا نمی توانستم حقیقت را بگویم زیرا از
همان لحظه اول از قیافه همگی شان حس کردم در این محل
شرافت وجدان وجود ندارد چون بقدری آنها در این
دنیا رنج و مشقت دیده بودند که گویی قلبی از سنگ و مغزی از
آهن دارند .

گفتم ساعت طلائی دزدیدم که هنگام فروش آن مرا
دستگیر کردند .

و بعد یکی دیگر پرسید اگر پولی داری قمار کنیم چون
روز اولی که بزندان آمدی و معلوم است که خیلی دل خوری
علاج تو قمار است تنها این قمار میتواند خیال آدم را راحت
کند اگر قمار نبود کی میتوانست توی اینجا زندگی کند .
فورا جواب دادم من قمار بلد نیستم زیرا تا بحال قمار
بازی نکرده ام .

وناگهان یکی از آنها که کمی قیافه جاہل ها را داشت
بجلو آمد و درست در مقابلم قرار گرفت و گفت چطور قمار بلد
نیستی نکند دفعه اولی که بزندان افتادی ؟
بآرامی گفتم آری این اولین باری است که باینجا
آمدهام .

و بعد در جوابم گفت خوب زیاد هم ناراحت نباش
بالاخره هم قمار یاد میگیری و هم فن جیب بری را
بلافاصله گفتم ولی من نه از جیب بری خوشم میآد و نه
از قمار .

و در همین موقع تمام بچههایی که اطرافم جمع شده
بودند زدند زیر خنده .

ویکی از آنان گفت این یکی را باش مثل اینکه باین
آسونی ها هم میشه فن جیب بری را یاد گرفت داداش باید برای
یاد گرفتن جیب بری هم هوش زیاد داشته باشی همین هم که
بکارت علاقمند باشی و بعد از همه این حرفها باید سی تومن
هم بدی تا این هنر پر درآمد را بهت یاد بدهند که وقتی که آزاد
شدی لااقل بی عارویی کلر توی خیابون ها نگردی و توهم مثل
مردم دیگر یک هنری داشته باشی .

من در جواب او چیزی بر زبان نیاوردم زیرا آنان همگی متحد بوده و میخواستند مرا دست بیندازند و چون تازه وارد اجتماعشان شده بودم تقریباً غریبه بحساب میآمدم و اگر میخواستم در شتی کنم به قیمت جانم تمام میشد بهمین مناسبت سکوت کردم و سپس همه ازدورم پراکنده شدند .

اجتماع همه ما را طرد کرده و زندگانه در میان چنین گورستانی سرد و متروک انداخته بود تا شاید بدین وسیله تنبیه شویم و دست از اعمال کثیف برداریم در حالیکه این زندان خود مکان فساد بود و بهی سرپرستی و پلیدی ما میافزود و ما را بی رحمت تر و بی وجدان تر کرده و بیشتر بسوی نیستی و نابودی می کشاند

اجتماع همه ما را از خود دور کرده و در میاه چالی انداخته بود تا شاید بدین وسیله از شرمان خلاصی یابد در صورتی که نمیدانست روزی آزاد شده و دو باره بمیان اجتماع راه میایم ولی این بار نا آرام تر و بلیدتر در میان آنها رفت و آمد خواهیم کرد .

بالاخره آروز با همه سختی هایش تمام شد و هنگام شب در گوشه زندان دور از همه بخواب رفتم صبح روز بعد خیلی

زودبیدار شدم دلم میخواست میله‌های آهنین زندان‌ها را از جا بکنم و از آن محوطه‌ای که وجودم را مانند خوره میخورد فرار کنم ولی در این وقت در آهنین زندان با آن قفل‌های بزرگ و سنگینش و قیافه عصبانی و اخم‌آلود زندانبان مرا از این کار منصرف می‌کرد. هیچ راه نجاتی وجود نداشت.

مدتها گذشت زندانی‌ها کم‌کم پیش من آمده و باهم آشنا

شدیم.

در داخل زندان همه چیز با خارج فرق داشت سرگذشت‌ها در نوع خود نادربود و من قدرت و نیروی شنوایی اغلب آنها را نداشتم ولی گاهی اوقات مجبور می‌شدم بدرددل دوستان زندانی‌ام گوش کنم و آنان نیز سرگذشتشان همچون من بود.

احمد یکی از دوستان زندانی‌ام که در حدود پانزده سال داشت همیشه می‌گفت من شش‌ماه است که اینجا هستم. بیژن از خارج برام تعریف‌کن از مردم از مغازه‌ها از ساختمان‌ها بالاخره هر چه میدانی برایم بگو این زندان مرا نابود کرد و هرگاه از او می‌پرسیدم چرا ترا بزدان انداختند. فوراً جواب میداد بیژن چیزی از من نپرس از بخاطر

آوردن گذشته ناراحت می‌شوم .

حسن یکی دیگر از دوستان صمیمی من بود که بیشتر اوقات باهم بودیم و شبها نیز من در کنار او می‌خوابیدم و نزدیک ماهم محمود یکی دیگر از دوستان زندانی مان که خیلی ساکت و آرام بود می‌خوابید هر قدر حسن شیطون و بازیگوش بنظر می‌رسید در عوض محمود آرام و متفکر و گوشه‌گیر بود .

حسن در حدود بیست و پنج تومان پول داشت که هر شب موقع خواب آنرا می‌شمارد و زیر متکایش قرار میداد این برنامه هر شب او بود که هرگز قطع نمیشد و اگر گاهی شبها فراموش میکرد پولهایش را بشمارد . بچه‌ها بمسخره میگفتند راستی حسن چرا امشب پولهایت را نشمردی و او نیز با شنیدن این حرف بلافاصله بیست و پنج تومانش را از جیب بیرون می‌آورد و مشغول شمردن آن میگشت و به هیچکس حتی من که صمیمی ترین دوستش بودم اطمینان نداشت و همیشه می‌ترسید مبادا کسی پولش را بردارد .

روزها هنگام صبح عدمای از زندانی ها مشغول قمار میشدند آخری کلری جان آدم را بلب می‌آورد و دسته دیگر هم در گوشه‌ای نشسته و با حصیر مشغول درست کردن کیف‌های

زنان می‌شدند و آنان هم که تازه بزندان آمده و فنون جیب‌بری را بلد نبودند با پرداخت مقداری پول آن فن را از سایر زندانی‌ها می‌آموختند و موقع شب نیز هر یک از زندانی‌ها بگوشه‌ای می‌خزیدند و تا نزدیکیهای صبح زندان در سکوت عمیقی فرو میرفت .

بیشتر اوقات بچه‌ها از محمود حرف می‌زدند زیرا او بنظر همه ما خیلی مرموز می‌آمد هیچوقت با کسی صحبت نمی‌کرد موقعیکه غذا برای ما بزندان می‌آوردند تمام زندانی‌ها از کوچک و بزرگ برای اینکه غذایشان را زودتر بگیرند همه بسوی هم هجوم آورده و در این موقع واقعاً قیافه زندانی‌ها تماشاائی بنظر میرسید ولی محمود در میان همه تنها کسی بود که در گوشه‌ای می‌نشست و آخر همه غذایش را می‌گرفت. او با هم‌زندان‌های ما فرق داشت قیافه‌اش همچون آدم‌های مسلول بنظر می‌آمد و بیشتر اوقات در کنجی نشسته بود و فکر می‌کرد و هیچکس نمیدانست محمود در آن لحظات به چه می‌اندیشد . چندین مرتبه پیش او رفتم تا مگر از گذشته خودش چیزی برایم بگوید ولی فوراً از کنار من بلند شد و بگوشه دیگری پناه برد تا با من حرف نزنند او از همه فرار می‌کرد و می‌گریخت و هرگز با کسی

حرف نمیزد .

حسن گاهی اوقات میگفت شبها که پیش این محمود می خوابم تا صبح در عذاب هستم زیرا آنقدر او توی خواب با خودش حرف میزند و جیغ میکشد که من نمی توانم لا اقل شبها آسوده باشم و نمیدانم به چه دلیل او شبها در کنار من میخوابد شاید هم بخاطر این است بیست و پنج تومان را از من بندزد .

حسن از محمود دل خوشی نداشت و فکر میکرد محمود قصدش اینست که پول او را بردارد .

بیچه ها خیلی سربسر حسن میگذاشتند احمد همیشه می گفت تو چرا اینقدر پول دوست هستی پنج ماه که شب و روز این بیست و پنج تومان را می شماری تا مبادا دهشاهی از آن کم شود و عباس که در حدود ۱۷ سال داشت و مثل جاهل ها حرف می زد میگفت حسن با هاس این پولها را از تو دزدید می ترسم تا روز قیامت تو این پولها را نگهداری بیا یک قمار بز نیم شاید ترا از شر این پولها خلاص کنم ولی حسن از قمار متنفر بود چون می ترسید مبادا پولش را در قمار ببازد .

تا اینکه یک روز عده ای از بیچه ها تصمیم گرفتند بقصد شوخی پول حسن را بندزدند یک شب وقتی که همدر خواب بودند

عباس بیدار میماند و بیست پنج تومان را از زیر منگای او برداشته و در نزد خود پنهان میکند صبح وقتیکه حسن بیدار شد طبق معمول فوراً منگایش را بلند کرد و چون پولش را در آنجا ندید پیش من آمد و با ناراحتی گفت بیژن محمود پول مرا دزدیده .

و من که از جریان اطلاعی نداشتم و نمیدانستم عباس بقصد شوخی پول او را برداشته در جواب گفتم فکر نمیکنم محمود چنین کاری را کرده باشد و حالا اگر حرفهای مرا باور نمیکنی بهتر است خودش را بیدار کرده و حقیقت را از او بررسی .

حسن با شنیدن سخنان من فوراً محمود را از خواب بیدار کرد و با عصبانیت فریاد کشید زود باش پول مرا بده بدجنس حقه باز تو چطور این پول را از من دزدیدی . محمود که از قضیه اطلاعی نداشت با آن قیافه زرد و پرمرده و چشمان بی فروغش جواب داد من پولی بر نداشته‌ام بدون جهت تهمت تزن .

در این وقت دوباره حسن فریاد کشید پول منوبده دزد بدبخت اگر پولم را ندهی بامشت هایم سروکار خواهی داشت خیال نکن من هم مثل دیگران گول ظاهر ساکت و آرام ترا

میخورم .

محمود بآرامی گفت شاید کسی دیگر پول ترا برداشته باشد مگر من دزد هستم .

حسن که از سخنان محمود سخت ناراحت شده بود گفت تو از همه مادزدتری چونکه اگر ما در خارج از زندان دزدی میکنم تو داخل زندان هم دست بندزدی میزنی زود باش پولها بده وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی و بعد چون محمود جوابی نداد با مشت چندین بار محکم زیر چانه اش زد و او را نقش زمین کرد در این وقت با عجله بطرف حسن رفتم و گفتم .

این چه کلریست که میکنی شاید واقعاً بی گناه باشد تو بایستی با او اینطوری رفتار کنی . وانگهی بهتر است با زبان خوش از او بخواهی که اگر پولت را برداشته پس بدهد این رفتاری که تو میکنی خیلی زنده است بین چقدر رنگش زرد و قیافه اش پژمرده است لا اقل کنی رحم داشته باش .

در این موقع حسن بآرامی جلو رفت و بالحنی ملایم گفت محمود پولم را بده .

محمود در حالی که گریه می کرد گفت چه

پولی .

حسن دوباره جواب داد پولی که با بی رحمی از من
دزدیدی تو بهتر از هر کس میدانی که من از کدام پول حرف
میزنم .

محمود مانند دیوانه‌ها فریاد کشید من پولی برنداشته‌ام
دست از سرم بردار دیگه از گوشه این زندان کجا بروم چطور
ثابت کنم که بی گناه هستم و از پول تو هم خبری ندارم .

در این وقت تمام بچه‌ها بیدار شده و دور حسن و محمود
حلقه زده بودند عباس که دید محمود بیچاره در این میان تک افتاده
فورا پول حسن را پس داد و گفت حسن فکر نمی‌کردم تا این حد
بی معرفت باشی اهل شوخی هم که نیستی راستی چه آدمهایی تو
این دوره و زمونه پیدا میشن .

حسن هنگامیکه پولهایش را در دست عباس دید
لحظاتی چند مات و حیرت زده با طراف نگاه کرد و سپس در
حالی که خیلی خوشحال بنظر میرسید با شتاب پولهایش را
گرفت و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و وقتیکه همه
از دورش پراکنده شدند به عقب برگشت تا نزد عباس رفته
و باو اعتراض کند که چرا چنین شوخی زنده‌ای را کرده که

ناگهان چشمان اشك آلود محمود او را در جای خود میخکوب کرد فوراً سرش را بزیر انداخته گفت چون توشبها پیش من می خوابیدی خیال میکردم برای این که پولم را بدزدی .
و بعد دست در جیب کرد و پنج تومان بیرون آورد و گفت محمود این پول هم مال تو .

محمود که با صدای بلند گریه میکرد بالحنی آرام گفت پول برای من کوچکترین ارزشی ندارد چون دیگر دردی از دلم دوانمیکند و سپس بتندی آنجا را ترك کرد بگوشه دیگر زندان رفت .

من سخت از این موضوع ناراحت شدم با عصبانیت گفتم حسن هیچ فکر نمیکردم پول تا این حد برای تو ارزش داشته باشد راستی که خیلی بی رحم هستی هرگز باورم نمیشد که بخاطر بیست و پنج تومان این پسره بد بخت و بی گناه را اینقدر ازیت کنی .

حسن در حالیکه خودش نیز بی نهایت ناراحت بود جواب داد بیژن حق با تو است که مرا بی رحم بدانی ولی من هم بیگناه هستم کاشکی میدانستی که این پول چقدر برایم ارزش دارد اگر حقیقت را میدانستی هیچگاه بمن این حرفها را نمی

زدی بیژن بخاطر همین پول بود که بزندان افتادم بگذار همه چیز را برایت بگویم تا بدانی من هم چندان گناهکار نیستم .

یک سال پیش در منزل مرد ثروتمندی نوکری میکردم و ماهی سی تومان هم پول میکردم که آنرا بمادر پیرم میدادم تا با آن زندگی خودش را بگذراند مادر بیچاره ام در اثر گذشت زمان و گریه فراوانی که بخاطر برادران و خواهران ازدست رفته ام کرده بود چشمانش آب مروارید آورده و دیگر نزدیک به کور شدن بود .

روزی او را بیک بیمارستان مجانی بردم و قتی که دکتر چشمان مادرم را معاینه کرد گفت چشمان ترا مجانی معالجه میکنم فقط بایستی بیست و پنج تومان پول تخت بدهی و چون مادرم این پول را نداشت با دلی شکسته از بیمارستان خارج شدیم .

من مادرم را خیلی دوست داشتم زیرا او با کلفتی و رخت شویی مرا بزرگ کرده بود حالا وظیفه خود میدانستم که بهتر تربیی شده چشماهای او را از خطر کوری نجات بدهم از آن روز به بعد از ماهی سی تومن که بعنوان حقوقم بمن داده

میشد ده تومن آنرا پیش خود ارباب نگه میداشتم تا وقتی که بیست و پنج تومان شد آنرا بگیرم و چشمهای مادر مرا معالجه کنم . دو ماه ونیم در آنجا کار کردم در حدود بیست و پنج تومان پس انداز کرده بودم در این وقت ارباب نوکر تازه ای آورده بود که او ماهی پانزده تومان بیشتر نمیکرفت و مرا از خانه اش بیرون کرده نگاهامیکه وضع را چنین دیدم گفتم پس پول مرا بدهید تا بروم .

اربابم با عصبانیت گفت تو پولی از من طلبکار نیستی زود از اینجا برو .

گفتم ولی من بیست و پنج تومان از شما طلبکارم اگر پول مرا ندهید از اینجا نمی روم اربابم بلافاصله دست مرا گرفت و از خانه بیرون انداخت و گفت برو کمشو پسره! احمق چه پولی از من میخواهی .

من هر چه کردم نتوانستم پول مرا از ارباب بگیرم بهمین جهت گفتم پس لااقل اجازه بدهید لباسهایم را بردارم و بروم و وقتی که لباسهایم را میخواستم بردارم بیست و پنج تومن هم از

داخل کمد برداشته و فرار کردم یعنی در حقیقت پولی که متعلق
بخودم بود برداشتم و از آن جا خارج شدم ولی عصر همان روز
ارباب ازدست من بکلانتری شکایت میکند و موقعیکه من
پیش مادرم نشسته بودم و باو دلداری میدادم که چشمهایت
معالجه میشود و فردا هم ترا بدکتر خواهم برد يك مرتبه
پاسبانی بهمراه پسر اربابم وارد خانه شدند و وقتیکه پسر ارباب
چشمش یمن افتاد فوراً روبه پاسبان کرد و گفت همین پسر است
که از خانه ما دزدی کرده و پاسبان هم بلافاصله دست مرا گرفت
و گفت بلند شو تا برویم کلانتری چونکه تو دزد هستی و من
وظیفه دارم ترا همراه خود ببرم در این موقع مادرم بدجلو آمد
و در حالیکه گریه میکرد گفت ترا بخدا پسر مرا نبرید او
گناهی ندارد ولی التماسهای مادرم در آنان کوچکترین اثری
نکرد و مرا بکلانتری بردند و در آن جا پسر اربابم باقیافه حق
بجانبی گفت این بچه دزد است و تا بحال چندین بار در خانه ما
دزدی کرده و این بار من او را باین جا آورده ام تا تنبیه اش
کنید .

بعد مرا محکوم به شش ماه زندان کردند و حالاً هم این
پولها را نگاه داشته ام تا وقتیکه از زندان آزاد شدم با آن چشم

های مادرم را معالجه کنم و پس از گفتن این حرفها مرا ترك نمود و بآرامی بگوشه دیگر زندان رفت و هنگامی که او از کنار رفت فورا پیش عباس رفتم تا باو بگویم دیگر از این شوخی های زننده نکند در این وقت متوجه شدم عباس مشغول قمار - بازی است بهمین جهت حرفی باو نزد .

بعد از آنشب دیگر محمود پیش ما نخواهد
هر شب در گوشه ای دور از همه زندانیها می خوابید و
پیش هیچکس نمیرفت .

وازهمه دوری میکرد يك روز هنگام ظهر متوجه شدم
غذایش را نخورده و در همان گوشه کنار ظرف غِدايش بخواب
رفته .

بآهستگی بالای سرش رفتم دستهایم را بآرامی جلو برده
و موهایی را که روی پیشانی اش ریخته بود عقب بدم چند بار
صدا زدم محمود . محمود و او یکبارہ چشمایش را باز کرد و
لحظاتی چند بقیافه من نگاه کرد و دو مرتبه چشمانش را بروی
هم گذاشت در نگاه او يك دنیا درد و غم موج میزد و معلوم نبود
در پس آن چهره ضعیف و استخوانی چه رازی نهفته او يك
اسکلت متحرك بود با ملایمت گفتم محمود بلند شو . با تو کار

دارم چرا از ما کناره میگیری ماکه در این زندان غیر از هم
کسی دیگری را نداریم پس لااقل بایستی یکدیگر را دوست
داشته باشیم تمام زندانی ها از صمیم قلب بتو علاقمند هستند حتی
حسن هم ترا دوست دارد باور کن او از کرده خودش سخت
پشیمان است تو بایستی گذشت داشته باشی و اگر او خطائی
مرتکب شده و بتو بدون جهت تهمت زده باید خطایش را نادیده
بگیری .

ماکه در این دنیا نه ثروتی داریم ند پدری نه مادری
نه سرپرستی که از ما نگاهداری کند لااقل بایستی در عوض
گذشت و فداکاری داشته باشیم محمود بلند شو چشمانت را باز
کن تو همچون بر او رم میمانی مادرا اینجا همه برادر یکدیگر
هستیم از تومی پرسم آیا بهتر نیست در این قلب کوچک بجای
اینکه کینه پیورانیم . مهر و محبت ایجاد کرده و یکدیگر را
دوست بداریم بلند شو میخوام با تو حرف بزنی میل نداری
با برادرت حرف بزنی من ترا برادر خودم میدانم تو نیز بایستی
ما را برادر خودت بدانی زیرا ما از برادر هم یکدیگر
تزدیک تر هستیم و بهتر درد هم را می فهمیم .

در این موقع محمود با آرامی از جا بلند شد گفتم چرا

نهار نخوردی .

جواب داد میلی به غذا ندارم .

گفتم حالا بلندشو و کمی از نهارت را بخور چون خیلی از ظهر گذشته تو بی اندازه ناراحت بنظر میرسی من از اینکه ترا تا این حد غمگین و افسرده می بینم رنج میبرم اگر احتیاج به پول داشته باشی مهم نیست در حدود صد و پنجاه تومان پول دارم که هر قدر از آنرا بخواهی در اختیار میگذارم حتی اگر تمام آنرا بخواهی دلم میخواهد دلیل این غم و اندوه ترا بدانم برایم بگو بدانم که چرا ناراحت هستی شاید خدمتی از دستم بر بیاید و اگر هم نتوانستم خدمتی انجام دهم از اینکه ناراحتی ها و عقده های درونی ات را برای من گفته ای کمی سبک تر خواهی شد .

بتندی گفت بیژن حوصله حرف زدن ندارم از من چیزی نپرس برو و مرا تنها بگذار من احتیاج به پول ندارم و من ناراحت هستم هر چه زودتر از اینجا برو دلم نمیخواهد با کسی حرف بزنم نمیخواهم کسی سرگذشت مرا بداند .

جواب دادم محمود فکر نکن من اینجا آمده ام برای اینکه سرگذشت ترا بدانم نه من قصدم فضولی در کارهای

دیگران نیست آمدهام تا احوالی از تو بیرسم آخر من ترا
برادر خودم میدانم با خشونت گفت بیژن ولی من هیچکس
را ندارم .

جواب دادم محمود من هم کسی را ندارم نه مادری و
نه پدری اوه نه دروغ میگویم من پدردارم ولی پدرم دیگر
متعلق بمن نیست او حالا بزنش تعلق دارد او بین من و
همسرش یکی از ما را انتخاب کرد و مرا از خانه بیرون
انداخت میدانی او خودش نخواست پدر باشد خواست شوهری
خوب و مطیع برای همسرش باشد چطور باز او را پدر بنام
ناگهان محمود دستهایش را بجلو آورد دو دستان مرا میان
انگشتانش گرفت و گفت بیژن پس پدرت ترا از خانه بیرون
کرده .

گفتم بله او مرا از خانه بیرون انداخت اما چه وقت
هنگامیکه همه کوجهها و خیابانها از برف سفید بودمراً بایک
کت کهنه و بی رنگ رو و یک جفت کفش هایی که کف آن بکلی
از بین رفته بود و بندرد نمیخورد از خانه بیرونم کرد آ یا این درد
فراموش شدنی است .

محمود در حالیکه با آرامی اشک میریخت جواب داد

بیژن تمام دردها فراموش میشود غیر از درد من و پس از گفتن این جمله سکوت کرد .

وقتی که وضع را چنین دیدم بلافاصله گفتم خوب محمود برام بگو ببینم ناراحتی توجیست همان طوری که من می پرده همه چیز را برایت گفتم تو نیز چیزی را از من مخفی نکن آخر حالا احتیاج داری که حرف بزنی و ناراحتی هایت را با کسی در میان بگذاری .

محمود که گویی مدت ها بدنبال دوستی هم رنگ می گشت تا برای او غم های درونی اش را باز گو کند فوراً گفت بیژن من بدری داشتم که روزها حمالی میکرد و زندگی ما با آرامی می گذشت تا اینکه يك روز پدرم با يك کامیون بزرگ تصادف کرد و همان ساعت جان سپرد پس از مرگ پدرم زندگی ما بسختی می گذشت مادرم روزها رخت شویی میکرد و از این راه پولی بدست می آورد و از ما نگاهداری مینمود چهار ماه از این موضوع گذشت يك روز عصر هنگامیکه بخانه آمدم دیدم اطافی که زیر زمین بود و ما در آنجا سکونت داشتیم و کرایه کزافی هم میدادیم مادرم نشسته و گریه میکند تقریباً نزدیکی های عید بود هیچ کدام کفش پیا نداشتیم آن روز مادرم

در زیر کرسی سرد نشسته و گریه میکرد چون کاری پیدا نکرده بود و زنده‌ای هم خاکد برای گرم کردن کرسی نداشتیم و قتیکه دیدم مادرم گریه میکند بجلو رفته و گفتم مادر جون اگر بخواهی من دیگر بمدرسه نمیروم تا کلاس ششم هم که سواد دارم میروم و یک جا شاگرد میشوم و دیگر نمیخواهد رخت-شوئی کنی من میروم کار میکنم و خرج خودمان را درمی‌آورم. مادرم گفت محمود پسر من تو باید درس بخوانی و گرنه مثل پدرت یک حمال خواهی شد. بخاطر من هم ناراحت نباش هر طور که شده خرج شماها را درمی‌آورم.

طرف شب بود که یکی از همسایدها ایمان وارد اتاق شد و مادرم را صدا کرد و گفت بیا حوض ما را خالی کن مادرم با عجله بلند شد و رفت و حوض را شبانه خالی کرد ولی آخر کار با مغز بداخل حوض پرت شد نیمه جانی داشت که او را همسایه‌ها بخانه ما آورده و در زیر کرسی سرد خوابانندند. مادرم در حال مرگ بود ولی هیچکس این موضوع را نمیدانست برادر کوچکترم سرش را درست پهلوی سر مادرم قرار داده بود همه ما گرسنه بودیم و حتی مزد خالی کردن آب حوض را هم بما ندادند. مادرم در آن لحظات با ما حرف

میزد تا ناراحت نشویم بیژن هرگز نمیتوانم قیافه رنج کشیده و پراز درد مادرم را فراموش کنم من در گوشه اطاق با صدای بلند گریه میکردم .

مادرم در حالیکه بزحمت حرف میزد گفت محمود بیا جلو پسر من با تو کار دارم بجلورفته و در کنارش نشستم رنگش زرد بود و يك دستمال سفید هم روی سرش بسته بودن تا از خون ریزی جلوگیری کند زیرا سرش شکسته بود با آرامی دستش را جلو آورد و دست مرا میان انگشتانش گرفت و گفت محمود جان گریه نکن من حال خوب است فقط کمی سرم درد میکند که آن هم مهم نیست پسر عزیزم زندگی ما همیشه اینطور نخواهد ماند بالاخره شما هم بزرگ میشوید میروید سر کار آنوقت ما ثروتمند شده و خوشبخت و راحت زندگی می کنیم .

در این وقت برادر کوچکم با خوشحالی گفت مادر وقتیکه من بزرگ شدم يك ماشین قشنگ از آن ماشین های گنده برات میخرم و هر روز هم بگردش میرویم و برای علی و محمود هم يك جفت کفش خیلی قشنگ خواهم خرید .

در این وقت مادرم بشوخی گفت پسر من برای علی و محمود

هم يك ماشين بخر .

وبرادر كوچكم كه براستى حرفهاى مادرم باورش شده بود گفت آخه مادر آنها كفش ندارند بايد برايشان كفش خريد و بعد كمى فكر كرد و دوباره با همان لحن كوودكانه اش گفت خوب مادر جون براى اينكه تو ناراحت نشوى يك ماشين براى آنها ميخرم و يك دانه هم از آن عروسكهاى كه ميرقصه براى خودم ميخرم .

در اين موقع مادرم دستى بسراو كشيد و گفت آره پسر قشنگم آنوقت من پيرشدم و شماها بايستى از من نگاهدارى كنيد .

برادر وسطى ام رفته بود پولى را كه مادرم براى خالى كردن آب حوض تعيين كرده بود بگيرد . ولسى صاحب آن خانه پول را نداده و در جواب گفته بود كه برو فردا بيا چون حالا پول خورد ندارم .

در همين وقت برادر وسطى ام بانوميدى بخانه آمد .

مادرم پرسيد على پول را گرفتى .

جواب داد نه مادر صاحب خانه گفت فردا پول را

مى دهم .

و بعد برادرم در حالیکه از سرما میلرزید بجلو آمد و گفت مادر دیگه از فردا تو نباید کار کنی برای اینکه حالت خیلی بد است من روزها میروم جایی نوکری میکنم و پول بدست آورده و زندگی خودمان را میگذرانیم .

در همین لحظه برادر کوچکم که گویی او نیز سخت ناراحت شده بود گفت مادر جون علی راست میکه دیگه نمیخواد تو بروی کار کنی آخه حالت هیچ خوب نیست بگذار ما برویم کار کنیم .

حالا اگر نمیخواهی محمود و علی کار کنند برای اینکه مدرسه میروند من که مدرسه نمیروم بگذار من کار کنم خیال نکن کوچک هستم و کاری از دستم بر نمیاد مادر جون من همه کاری بلد هستم و از فردا هم میروم دم دکان اکبر اقامی ایستم تا هر کسی چیزی خرید و بارش سنگین بود و نتوانست آنرا تا خانه اش ببرد فوراً آنرا تا در خانه اش میبرم و هر چه پول بمن دادند جمع میکنم و شب میدهم بتو . بشرط اینکه دیگه کار نکنی چون حالت خیلی بد است .

این وضع تا نیمه های شب ادامه داشت .

نزدیکی های صبح بود که ناگهان حال مادرم دیگرگون

شد هر دو برادرانم خواب بودند .

مادرم مرا از خواب بیدار کرد و گفت کمی بمن آب بده .

ظرفی پر از آب کرده و بدمتش دادم و بعد خیلی آهسته گفت محمود عزیزم از برادرهایت بخوبی مواظبت کن. آنها را بی سرپرست نگذار زیرا دیگر غیر از تو کسی را ندارند تو باید برای آنها هم مادر باشی و هم پدر و هم يك برادر خوب و داسوز هنگامیکه برادر کوچکت گریه میکند تو بایستی او را نوازش کنی نگذار آنها بعد از من در گوشه‌های خیابان گدائی کنند محمود اگر چه خودت هم خینی کوچک هستی ولی باید از برادرانت بخوبی مواظبت کنی و بعد از نیمساعت مادرم مرد. بیژن تو نمیدانی که مادر بدبخت من با چه وضع درد-ناکی جان سپرد از صدای گریه من برادرانم از خواب بیدار شدند گرسند و بدبخت روی نعلش او گریه میکردیم و روز بعد او را از طرف شهرداری بخاک سپردند و من سرپرست دو برادرم شدم میخواستم گدائی کنم از همشاگردیهایم خجالت میکشیدم برادر کوچکم مرتب سراغ مادرش را از من میگرفت و تمام وقت میگفت مادر ما کجا رفتد کی بر میگردد .

برادرانم ناله میکردند فریاد میزدند من هم با آنها گریه میکردم نمیدانستم چه کنم .

تزدیکهای غروب بود که برادر کوچکترم از زور گرمسگی ضعف کرد هیچ نداشتم باو بدم چراغ قدی را دو ریال فروختم و از زور ناچاری نان خریده و به برادرهایم دادم برای شام شب از منزل بیرون رفتم برادر کوچکم از عقب فریاد زد محمود صاحب خانه لحاف های ما را از خانه بیرون ریخته و روی گلهای کنار خیابان گذاشته به عقب برگشتم برادرم راست میگفت .

صاحب خانه لحاف های ما را از خانه بیرون ریخته بود و به همسایه ها میگفت مادرش دو ماهه کرایه مرا نداده حالا بروم پولم را از کی بگیرم بعد از این همه ناراحتی ها سه تا بجهش را سرم انداخته و رفته من که مجبور نیستم بتیم داری کنم شب میخواهم راحت توی خانه ام بخوابم صدای گریه اینها نمیکندارد من بخوابم و تمام همسایدها از او بشتیانی میکردند و میگفتند حق با توست .

خرابدای بود تزدیک آن حوالی لحاف و کرسی را برداشته و بردم گوشه خرابه دو برادرم را زیر کرسی نشاندم و

و گفتم شما اینجا بمانید تا بروم و چیزی برای شام شب
بیاورم .

هیچکس نبود بما کمک کند هنگام شب با دستی خالی
بگوشه خرابه برگشتم هردو برادرانم روی گلاها نشسته و
لحاف را کشیده بودند روی سرشان واز سرما وگرسنگی گریه
میکردند .

اصلاً مثل اینکه ما در این طبیعت وجود خارجی
نداریم وقتیکه وضع را چنین دیدم تصمیم گرفتم دزدی کنم
بعد بخوبان آمده وارد يك مغازه خواربار فروشی شدم صاحب
مغازه توی دکان نبود و شاگردش گونی های یرنج را جا بجا
میکرد من از فرصت استفاده کرده پشت دخل رفتم و چند
اسکناس يك تومنی برداشته و سپس فرار کردم .

اما صاحب مغازه که در گوشه خیابان ایستاده بود
موضوع را فهمید و مرا تعقیب نمود و دريك کوجه بن بست
دستگیرم کرد .

و بعد با عصبانیت گفت پسر بگو بینم توی مغازه من
چکار داشتی .

فوراً جواب دادم آقا مرا بدست پلیس ندهید حقیقت

را برایتان خواهم گفت و او که سخت ناراحت بود گفت خفه.
شوزود باش بگو بینم توی دکان من چه میکردی .

بلافاصله گفتم آقا من بقصد دزدی بدکان شما رفتم
چون برادرانم گرسنه بودند و کسی را هم نداریم که از ما
نکاهداری کند بهمین جهت وارد مغازه شما شدم و پشت
دخل رفتم . توی دخل شما چند دسته اسکناس قرار داشت
ولی من که قصدم تنها نجات دادن دو برادر بدبخت و گرسنه‌ام
ازمرك بود فقط سه تومان برداشتم .

صاحب مغازه از شنیدن سخنان من بی اندازه ناراحت
شد و گفت اگر راست گفته باشی ترا آزاد میکنم و به پلیس
اطلاع نمیدهم .

و من بلافاصله دستم را جلو برده و پولها را نشان
دادم .

او اندکی به چند اسکناس يك تومانی که میان دستم
بود نگاه کرد و سپس بامش و لگد بجانم افتاد و گفت دروغگوی
پست میخواستی سر مرا کلاه بگذاری و بعد مرا بکلاتری
برد و در آنجا بود که فهمیدم ندانسته يك چك تضمین شده
هزار تومانی دزدیده‌ام چون تا آن موقع چك تضمین شده

ندیده بودم بهمین جهت آن چك را كه میان يك تومنی ها بود با عجله برداشته فرار کردم و فرصت این را هم پیدان کردم كه روی آنرا خواننده و از حقیقت مطلع شوم .

و بخاطر همین موضوع مرا محكوم بیکسال زندان کردند .

قیافه برادرانم مرا رنج میدهد نمیدانم كجا هستند چه شدند طوفان سهمگین فقر آشیانه ما را بیاد داد همه را كشت و متلاشی كرد و هر تکه ای را بجائی انداخت فقر ما را به نیستی كشید امیدی به هستی ندارم قیافه معصوم برادرانم مرا رنج میدهند بیژن نمیدانم آنها زندماند یا مرده برادر كوچكم حتماً در آن سرمای طاقت فرسا جان سپرد او خیلی كوچك بود فقط پنج سال داشت قیافه مفلوك و استخوانی لوهر گزاز نظرم دور نمیشود برادران بدبختام هنوز هم انتظار مرا میکشند دلم میخواهد فقط يكبار ديگر آنها را ببینم بیژن آیا آنها زندماند ؟

وقتيكه میخواهم غذا بخورم بياد برادرانم می اقم كه گرسنه روی گلها نشسته و لحاف واروی سرشان كشيده اند . محمود اشك از چشمانش جاری بود فریاد میزد روی

زمین می غلطید دیوانه وار مینالید صحبت های جنون آمیز
میکرد مرتب برادرهایش را صدا میزد بقدری ناله های این
بچه دردناک و سوزنده بود که من هم با او هم صدا شدم و
دیوانه وار بمثل او فریاد میزدم گریه میکردم قیافه رنج
کشیده واستخوانی این بچه دوازده ساله طوری مرا منقلب
کرده بود که بی اختیار با صدای بلند گریه میکرد گفته های
دردناک و غم انگیز این زندانی فلک زده بمانند پرده سینما از
از جلو چشم عبور میکرد و قلبم را فشار میداد .

زندانی ها تمام بدور محمود جمع شده بودند و همه گریه
میکردند چه گریه ای خون میباریدند دیگر محمود چشماتش
را روی هم گذاشته و در کف زندان دراز کشیده بود بچه هایی
که در اطراف مانسته بودند چهار دست و پای او را گرفته و
بکوشه ای بردند .

سکوت فضای زندان را فرا گرفته بود و دیگر هیچکس
سخن نمیگفت تمام گریه میکردند .

هر طرفم را مینگریستم جز دیوارهای بلند زندان چیز
دیگری بچشم نمیخورد نمیدانستم چه گم دلم میخواست فریاد
بکشم ولی چاره ای جز سکوت نداشتم . سکونی کشنده و

دردناك .

چند روز از این موضوع گذشت و دیگر هیچ يك ما محمود را ندیدیم .

عباس میگفت محمود زندانی اش تمام شده و آزاد گشته است .

ولی حسن میگفت محمود چون مریض بود او را از زندان آزاد کردند ولی بهر جهت ما او را ندیدیم و گاهی اوقات احمد میگفت من فکر میکردم از همه شماها بدبخت تر هستم ولی حالا می بینم محمود از همه ما بیچاره تر بود ولی خوش بحالش دیگر از زندان آزاد شد .

روزها یکی پس از دیگری سپری میشدند و ما يك مشت زندانی بدبخت دور از دیگران همچنان بزنگی دردناك خود ادامه میدادیم در این مدت من تمام وقت ب فکر نرگس بودم و لحظه ای او را از یاد نمی بردم قیافه زیبا و چشمان آبی رنگ و جذایش هرگز از نظرم دور نمیشد .

تا اینکه يك روز صبح باستانی وارد زندان گشت و مرا صدا زد و گفت دختر بچه ای ترا کار دارد فکر میکنم خواهرت باشد . باعجله خود را پشت میله های آهنین زندان

رساندم .

نرگس در پشت میله‌های آهنین در حالیکه شاخه گل سفیدی میان انگشتانش دیده میشد انتظار مرا میکشید .

تا مرا دید سرش را بزیر افکند و آهسته گفت میدانم که همه این گناه‌ها بگردن من و مادرم است .

بسرعت بمیان حرفش دویده و گفتم نه نرگس تو و مادرت اصلاً هیچ گناهی ندارید و بهتر است که از گذشته‌دیگر حرفی تزیی .

واو بعد از شنیدن این جمله دستش را بجلو آورد و شاخه گل میخکی که میان دستانش بود بمن داد .

گفتم نرگس چقدر این گل شبیه توست درست مثل خودت قشنگ و زیباست .

کلیها هم چون انمانها سرنوشتی دارند این گل شاداب و باطراوت هم مجبور است زندگی کوتاهش را در میان این زندان تاریک بگذرانند و بعد پنجاه تومن از پولم را باو دادم .

نرگس ابتداء چند لحظه با تعجب پولها را نگاه کرد و بعد گفت این‌ها مال من .

جواب دادم بگیر مال تو .

و او با خوشحالی پولها را از من گرفت و گفت این پنجاه تومان خیلی برای من ارزش دارد و آخر میدانید بعد از اینکه مادرم پولهای آن ساعت را خرج کرد مشغول رخت شویی شد ولی يك روز وقتیکه داشت رخت ها را کنار رودخانه آب میکشید یکباره پایش میلغزه و برودخانه می افتد ماحتی جسد او را ندیدیم فقط یکی از همسایه ها بما اطلاع داد که مادرت برودخانه افتاده از آن روز به بعد من سرپرست خواهران و برادرانم شدم امروز هم هیچ پولی نداشتم و این پنجاه تومانی که بمن دادید تا مدت زیادی میتواند ما را از گرسنگی نجات دهد و سپس خدا حافظی نمود و زندان را ترک کرد و رفت .

دیگر عشق نرگس سراسر وجودم را احاطه کرده بود در این دنیای بزرگ غیر از او هیچکس را نداشتم او برای من همه چیز بود و تا سرحد پرستش دوستش میداشتم ولی بخوبی نمیدانستم که او هم مرادوست دارد یا نه ولی چطور ممکن بود که او مرا دوست نداشته باشد آخر او هم چون من يك انسان سرگردان و يك موجود بی سرپرست و گرسنه و بیچاره ای بیش نبود ما هر دو در دیکدیگر را میشناختیم و زبان هم را بخوبی می فهمیدیم و همانطوریکه من او را دوست داشتم حس

میکردم او مرادوست دارد .

پس از یکماه دوباره نرگس بدیدنم آمد این بار يك
جعبه شیرینی کوچک باچند شاخه گل برایم آورده بود در
حالیکه خیلی خوشحال بنظر میآمدگفت بیژن پنجاه تومانی
که بمن دادی يك مقدار از آنرا ذغال خریدم و بعد هم باهمان
پول يك اطاق خیلی کوچک اجاره کرده و خواهران و برادرانم
را با آنجا بردم چون لحاف نداریم روز ها ذغال آتش کرده و
بدین وسیله اطاق گرم میشود و دیگر احتیاجی هم به لحاف
نیست . خودم هم در همان حوالی پیش مرد ثروتمندی کلفتی
میکنم و فقط در بیست و چهار ساعت یکبار به خواهران و
برادرانم سر میزنم و غذای ته مانده و خلاصه چیزی برایشان
میبرم . دیگر تاحدی ما از فقر بدبختی نجات پیدا کرده ایم و
بعد از چندی خدا حافظی کرد و رفت .

جعبه شیرینی و گلهایی را که نرگس برایم آورده بود
بین زندانی ها تقسیم کردم ولی گلها را کسی از من نگرفت زیرا
در آن محوطه هیچکس توجهی بگل نداشت و گلها را در داخل
استکانی قرار داده و در گوشه زندان گذارتم بعد از آن روز
دیگر نرگس بسراغم نیامد ولی من هر روز انتظار او را میکشیدم

تابه ملاقاتم بیاید و روزها بجای قمار و فرا گرفتن فتون جیب بیری درس هیخواندم در حدود سی تومان از پولهایم را کتاب خریدم یعنی پنج تومن به نگهبان زندان دادم تا کتابهای مورد نظرم را که قیمتش سی تومان میشد برآیم خرید و بجای یاد گرفتن اعمال کثیف مشغول درس خواندن شدم در میان يك مشت جیب برقرار گرفته بودم که آنها از هیچ عمل کثیفی روی گردان نبودند قدرت مافوق تصور لازم بود که در مقابل این همه بستی و پلیدیها انسان بتواند خود را حفظ کند من توانستم خود را حفظ کنم همین قدر میشنوید که من توانستم خودم را حفظ کنم آیا چه قدرتی کافی بود که من جیب بر و پلید نشوم .

آن قدرت کافی است که کوهی را از محل خود تکان بدهد مدت يك سال مبارزه با پستی ها و پلیدیها که این امراض کثیف در من اثر نکند نیروی بسیار قوی لازم بود . میکرب سل در اثر معاشرت در همه تأثیر میکند يك شخص چقدر باید قوی باشد که میکرب بوجود او کارگر نشود این پستی ها و این رضالت های اخلاقی از میکرب سل هم خطرناک تر است قدرت واقعی من بود که مسموم نشدم و همچنان به تحصیلات

خود ادامه دادم .

آنجا مکان فساد بود يك‌مشت انسانهای بی سر پرست
و بدبخت در آن محیط فاسد زندگی میکردند هرگز نمیتوان
انتظار داشت در آن محیط موجودات پاك و سالمی بوجود بیایند
در این محیط فاسد میبایست من دزد و جنایتکار تربیت شوم
از مکتب بدبختی نباید انتظار خوشبختی داشت .

اجتماع میخواست بدین وسیله پستی‌ها و پلیدبهارا از
میان برد در صورتیکه نمیدانست این محیط خود بر رضالت-
های اخلاقی اضافه خواهد کرد . آن محیط مدرسه و دانشگاه
است که پستی‌ها را از میان میبرد و موجودات پاك و سالمی
تحویل جامعه میدهد نه زندان آن محیط دبستان است که
کودکان را انسانهای پاك و مفید تحویل اجتماع میدهند نه
زندان که وجود آنان را در منجلاب فساد و ناپاکی غرق
میکند .

ایکایش این حقیقت بزرگ را اجتماع میدانست
زیرا در آنوقت درهای خوشبختی یکی پس از دیگری بروی
انسانهایی که نه سر پرستی دارند و نه جا مکان و در اثر
کوچکترین اشتباه بایستی سالها بدون رحم در این زندان

بسربرند من بیشتر روز ها درس مینخواندم و از طرفی هم دقیقه‌ای از فکر نرگس غافل نمیشدم يك روز هنگامیکه مشغول خواندن انگلیسی بودم پاسبان بزندان آمد و گفت یکی از دوستان زندانی شما سخت مریض است و تقاضای ملاقات رابا بیژن و حسن کرده باشنیدن این سخنان هر دوی ما با عجله بدنبال پاسبان راه افتادیم .

درین راه از پاسبان پرسیدم این شخص اسمش چیه که تقاضای ملاقات با ما را کرده .

جواب داد محمود .

وناگهان باشنیدن این سخن قلبم فروزیخت ودانستم این همان محمود بدبخت است که ما فکر میکردیم از زندان آزاد شده . درین راه حرکات و اشکها و گفته ها و بالاخره قیافه زرد و پژمرده محمود جلوی چشمانم رژه میرفتند وقتیکه با طاق بهداری رسیدیم پاسبان در را باز کرد و من و حسن وارد اطاق بهداری شدیم و دکتر همینکه چشمش بما افتاد گفت متأسفانه دیر آمدید زیرا چند دقیقه پیش از آمدن شما او مرد .

و من بی اختیار يك قدم به عقب برگشتم میخواستم فرار

کنم . صدای گریه محمود از هر طرف بگوشم میخورد و این صدا را تنهامن می شنیدم او را روی تختی چوبی دراز کرده بودند و لباسی سفید بتن داشت و دکتر بالباسهای سفید در گوشه اتاق ایستاده و یکی از آنها بآرامی گریه میکرد .

قیافه محمود همچنان در نظرم مجسم بود فریادهایی را که دزروزهای آخر برای دو برادر بدبختش مینکشید بخوبی شنیده میشد فقط من بودم که این فریادهای جگر خراش را می شنیدم نمیدانستم چه کنم دلم میخواست فریاد بکشم تا شاید فریاد من باعث شود صدای محمود را نشنوم ولی چاره ای جز سکوت نداشتم خیلی آهسته بالای سرش رفتم و از نزدیک بخوبی جسد بی جان او را تماشا کردم .

چشمانش نیمه باز بود گویسی هنوز هم انتظار ورود برادرانش را میکشید . قطره اشکی که در آخرین دقایق از چشمانش جاری شده بود نشان میداد که در لحظات آخر چه رنجی در این دنیای ناپایدار متحمل گشته رنگش زرد و دستانش سرد و بی حس بود . دستهایم را بآرامی جلو بردم و دستان سرد و بی حرکت او را میان انگشتانم فشار دادم او دیگر مرده بود حتی قیافه اش هم بایک مرده معمولی خیلی

فرق داشت معلوم بود در حال مرگ خیلی رنج کشیده .
حسن همچنان دم در ایستاده بود و با آرامی اشک میریخت
و سرش را پائین انداخته و بیک نقطه خیره شد . بود .
در همین موقع دوضربه به در نوآخته شد و بعد سرعت
در بازگشت چشمها همه بسوی در دوخته شد دو طفل كوچك
که معلوم بود یکی ده ساله و دیگری پنج ساله است همراه
پاسبان وارد اطاق بهداری شدند .

پاسبان فوراً گفت این دو بچه‌ای که ملاحظه میکنید .
از صبح تا کنون دم در زندان ایستاده و التماس میکنند که
برادرشان را ببینند با هزار زحمت خواهش آنها پذیرفته
شد و بعد بمن اطلاع دادند که آنان را بدین جا بیاورم . همه
سکوت کرده بودیم و هیچکس قدرت حرف زدن نداشت آنها
نمیدانستند که برادرشان مرده بایک دنیا امید بزندان آمده
تا برادرشان را ملاقات کنند .

یکباره پسر ده ساله دست در جیب کرد و چند دانه نان
شیرینی که لای يك کاغذ کیفی پیچیده شده بود بیرون آورد
و گفت این شیرینی‌ها را بدهید به برادرم .

دکتر که بی نهایت متأثر بنظر میرسید روبه پسر بچه

خردسال کرد و گفت پسر جان این شیرینی‌ها را برای خودت نگاهدار ما در اینجا باوشیرینی خواهیم داد .

و او در جواب گفت من این شیرینی‌ها را باز حمت زیادی بدست آورده‌ام من و برادر کوچکم پول چند روز گدائی خودمان را جمع کرده و غذا نخوردیم تا این شیرینی‌ها را برای برادرمان بخریم حالا هم که شما اجازه نمیدهید تا این شیرینی‌ها را باو بدهیم پس لااقل بگذارید او را ببینم .

دکتر گفت برادر شما مریض است و نمیتوانید او را ملاقات کنید و ناگاه پسرک چند قدمی بجلو آمد و گفت پس آنکه روی تخت خوابیده برادر من است چرا مریض شده آیا خوب خواهد شد . او در این دنیا تنها سر پرست ماست ما غیر از او هیچکس را نداریم و بعد شروع بگریه نمود .

دو پسر بچه بالباسهای پاره و پاهای بی کفش و سرروئی نامرتب همچنان دم در ایستاده بودند بچه دهساله میخواست بجلو بیاید و برادرش را از نزدیک ببیند ولی از دکترها میترسید بالاخره با قدمهای سست بالای سر برادرش آمد هنوز هم نمیدانست که او مرده .

قطره اشکی که روی گونه برادرش چکیده بود بادست

پاك نمود و سپس چندین بار او را صدا کرد و چون جوابی نشنید رو بدکتر نمود و گفت چرا برادرم جواب نمیدهد .
دکتر نیز جوابی باو نداد .

بعد از اینکه چند دقیقه‌ای بسکوت گذشت دوباره برادرش را صدا زد و باز جوابی نشنید و بعد فریاد کشید محمود بلند شو من علی هستم چرا جواب نمی‌دی شاید دلت نمی‌خواهد با ما حرف بزنی ولی آخر ما چه گناهی کردیم بعد از رفتن تو ماهمه جا بدنبالت گشتیم ولی نتوانستیم پیدات کنیم حالا فقط یکبار دیگر چشمانت را باز کن تا بدانم که حالت خوب است آنوقت از اینجا می‌روم .

و بعد چندین بار او را صدا کرد ولی باز هم جوابی نشنید و در این موقع که پی به حقیقت برد ناگهان فریادی کشید و خودش را بروی تخت انداخت و در حالیکه بسختی گریه میکرد دستان برادرش را می‌بوسید برادر کوچکتر هم هنگامیکه وضع را چنین دید یجلو آمد و در کنار برادر دهساله خود فرار گرفت دو پسر بچه خردسال با چهره‌های رنگ پریده و قیافه‌ای دردمند و مفلوک در اطاق بهداری بالای نعل برادرشان دیوانه وار فریاد میکشیدند دیگر تمام گریه

میکردند پاسبان . دکترها وها دونفر زندانی که رفیق او بودید
حتی دکتری در آنجا نه ایستاد و بسرعت از اطاق بهداری
بیرون رفت .

برادر بزرگتر هم چنان شیرینی ها را در دستش میفشرد
و گریه میکرد و با ناراحتی میگفت من هشت ماه که در بدر
بدنبال برادر پیچاره ام میگردم امروز او را پیدا کردم آقا چه
فایده که برادر عزیزم زنده نیست کاشکی من بجای او میمردم .
من و پاسبان وقتیکه این وضع را دیدیم زیر شانده
محمود را گرفته و از جا بلند کردیم و در روی چهار چوبه بهداری
گذاشتیم هیچ وزنی نداشت غم و اندوه فراق دو برادر گرسند
مفلوکش بکلی استخوانهای او را سوزانده بود هنگامیکه او
را تکان داده و روی چهار پایه جویی قرار دادیم دکتر گفت
درد این بچه را هنوز من نفهمیدم .

جواب دادم آقای دکتر درد این پسر بچه دارویش
چیز دیگری بود میخواستید از وضعیت روحی اش سوال کنید
از درد برادر بی جان و مکان و در بدرش جو یا شوید .

و بعد در این وقت دکتر پاره سفیدی بروی جنازه محمو
کشید و سپس او را از بهداری حرکت دادیم دو پسر بچه بی

گناه بدنبال جنازه راه افتادند برادر بزرگتر دستش را روی
پیشانی برادر مرده خود گذاشته بود و پاهای آنرا برادر پنج
ساله گرفته و همین طوری که ماحرکت میکردیم آنها هم برادر
بی جانسان را نوازش میکردند بطوری این منظره مرا منقلب
کرده بود که بی اختیار با صدای بلند گریه میکردم و هیچ
نیروئی نمیتوانست جلوی اشک مرا بگیرد همه متأثر بودند
تا به درب زندان رسیدیم . جنازه را از دست ما گرفته و با
دو بچه خردسال از زندان خارج شدند با دریائی از غم سنگین
شده بودم آن دو بچه کوچک با برادران من هیچ گونه فرقی
نداشتند اگر چه من برادری نداشتم ولی گویی آنان برادران
من هستند .

وقتی که دوباره بزندان برگشتم متوجه شدم حسن در
گوشه‌ای نشسته و با صدای بلند گریه میکند و تمام زندانی‌ها
دور او جمع شده‌اند بجلو رقم فوراً عباس پرسید راستی
محمود مرده ؟

جواب دادم آری محمود مرد .

در این وقت احمد بتندی بطرفم آمد گفت بیژن حسن
راست میگوید محمود مرد ؟ گفتم بله محمود مرد و برای همیشه

از این دنیای پراز رنج و عذاب راحت شد . و یکباره احمد با صدای بلند شروع بگریه کرد و من با زحمت بسیار حسن و احمد را که با صدای بلند گریه میکردند دلداری داده و آنان را آرام نمودم .

آنشب موقعیکه حسن میخواست بخوابد گفت بیژن بیا بیست و پنج تومان را بگیر این پولها مانند خوره وجود مرا میخورند من بخاطر این بیست و پنج تومان چقدر محمود بیچاره را ناراحت کردم هر جای این زندان را نگاه میکنم قیافه او را در نظرم مجسم است که میگفت من پول ترا برداشته‌ام شاید کسی دیگر این پول را برداشته باشد ولی با بی رحمی مستی بجانهاش زدم بیژن کمک کن دارم دیوانه میشوم و ناگهان چند دقیقه‌ای مات و حیرت زده با طرف نگاه کرد و سپس فریاد کشید بیژن آنجا را تماشا کن بعد با دست به نقطه‌ای که محمود بیشتر اوقات در آنجا ساکت و آرام می‌نشست و در فکر فرومی‌رفت اشاره کرد و گفت بیژن ترا بخندانگاه کن قیافه محمود را داره‌گریه میکند تو نمی‌بینی .

در این وقت دانستم حال حسن هیچ خوب نیست فوراً در جوابش گفتم کمی ساکت باش : او بی اختیار فریاد کشید

من قیافه رنج کشیده محمود را می بینم بیژن جواب بده آیا صدایش را هم نمی شنوی من اورامی بینم صدایش را بخوبی می شنوم قیافه او همچنان در مقابلم مجسم است تو آنرا نمی بینی؟ میدانم که محمود از من متنفر بود رفتاری را که باو کردم هرگز فراموش نخواهم کرد .

گفتم حسن اوراحت شد چونکه زندگی اش هزاران بار بدتر از مرگ بود در قلب کوچک محمود بیچاره آنقدر درد و غم وجود داشت که جایی برای گفتن و تعریف باقی نمانده و قادر نبود از کسی متنفر باشد تو مطمئن باش که او از تو کینه ای بدل نداشت .

و درست در جایی که محمود شبها میخوابید نیز آنجا خوابید و با صدای بلند گریه میکرد . گفتم احمد دیگر گریه نکن هر چه بود گذشت .

جواب داد آخر بیژن زندگی او مانند زندگی من است میدانم محمود چه رنجی میکشید ایکاش من بجای او می مردم .

گفتم احمد مگر چه شده که آرزوی مرگ میکنی باید امیدوار بود . انسان بدون امید یعنی مرده نباید تا این حد

نومید باشی .

در جوابم گفت بیژن من که در این دنیا کسی را ندارم
پس نه چه امید زندگی کنم در این دنیای بزرگ تنها يك
خواهر داشتم و او کار میکرد خرج تحصیل مرا میداد و یکشب
او را مرد پستی کشت فقط بگناه اینکه خواهرم از شرافت
خودش دفاع کرده بود من هم قاتل او را با همین دستها خفه
کردم و برای همیشه او را بیدار نیستی فرستادم .

گفتم احمد سرگذشت همه ما مثل هم میباشد زیاد

ناراحت نباش .

آنشب با همه سختی هایش گذشت و روز بعد دیگر بکلی
فراوش کردند زیرا خودشان باندازه کافی در این دنیا غم و
اندوه داشتند.

يك ماه بعد هم حسن از زندان مرخص شد نمی توانم
خوشحالی حسن را در آن شب آخر وصف کنم گویی دنیا
را باو بخشیده اند تا صبح بخواب نرفت و تمام وقت میگفت
همینکه از زندان خارج شدم فوراً مادر مرا به بیمارستان میبرم
تا چشمهایش را معالجه کند و صبح موقعیکه میخواست زندان
را ترك کند گفت بیژن هیچگاه نمیتوانم ترا فراوش کنم زیرا

در این مدت برای من دوست بسیار خوبی بودی

من هم بیست تومان از پولهایم را باو دادم و با خوشحالی پولها را از من گرفت و پس از خدا حافظی از زندان خارج گشت بعد از رفتن حسن دیگر تا حدی تنها شدم و از طرفی نیز دقیقه‌ای از فکر نرگس غافل نبودم تا اینکه بعد از چند ماه يك روز صبح نرگس، بدیدنم آمد و هنگامیکه پاسبان مرا صدا زد و گفت دختر بچه‌ای به ملاقات تو آمده نمیدانم چطور خودم را به پشت میله‌های زندان رساندم و تیکه پشت‌عیله‌های آهنین قرار گرفتم با تعجب مشاهده کردم که نرگس با دست صورتش را از من پوشانده .

در حالیکه از دیدن او سخت خوشحال شده بودم گفتم نرگس هیچ فکر نمی‌کردم که باین زودی بسرانم بیایی میدانی که من در این دنیا غیر از تو هیچکس را ندارم سزاوار نیست که این چنین با من رفتار کنی .

تا صدای مرا شنید دستهایش را با هستگی از جلوی صورتش عقب برد و بعد متوجه شدم گریه میکند با عجله گفتم نرگس گریه میکنی چه شده .

و وقتی که خوب بقیافه‌اش نگاه کردم دیدم در این مدت

کوتاه در حدود چند سال پیر شده آنقدر لاغر و رنجور گشته بود که دیگر نمیشد او را شناخت دوباره پرسیدم نرگس بگو بدانم چه شده ؟

با ناراحتی گفت بیژن دلم نمیخواهد با گفتن سرگذشت دردناکم ترا متأثر کنم .

جواب دادم نرگس چیزی را از من مخفی نکن و هر اتفاقی که افتاده بگو .

در این وقت شروع بگیریه کرد و گفت بیژن همان پنجاه تومانی که بمن دادی تا حدی توانست زندگی ما را تغییر دهد من مقداری از آن پول را ذغال خریدم و اطافی نیز در جنوب شهر کرایه کردم خواهران و بردانم را با نخا بردم و خودم در خانه مرد ثروتمندی خدمتکار شدم و در بیست و چهار ساعت فقط يك بار با آنها سر میزدم و چون لحاف نداشتیم برایشان ذغال آتش می‌کردم تا گرم شوند . يك روز صبح یکی از همسایه‌ها به خانه‌ای که در آنجا کلفت بودم آمد و گفت دیشب خواهران و بردانانت در اثر دود ذغال خفه شده‌اند :

با عجله خودم را با آنها رساندم نو مید و بد بخت در مقابل

جنازه آنان قرار گرفتم نمیدانید با چه وضع عجیبی جان سپرده بودند .

یکی از برادرانم بقدری از شدت ناراحتی سرش را بدیوار کوبیده بود که در کف اطاق خون غلیظی بچشم میخورد من در چنین وضعی بالای سر آنها رسیدم دیگر قدرت حرف زدن نداشتم مانند يك مجسمه مومیائی همچنان جسدی جان آنان را نگاه میکردم . آنها همان شب باید از گرسنگی میمردند ولی شاهمکی ما را از مرگ حتمی نجات دادید اما این بار دیگر کسی پیدا نشد تا از مرگ نجاتشان دهد . حالا من باز دست دادن آنها واقعاً تنها شدم . تنها و بی کس نه سرپرستی نه خواهر و نه برادری هیچکس را ندارم و بعد از چندی خدا حافظی کرد و رفت .

قدرت اینکه باو بگویم دو باره پیش من بیا نداشتم بدنم یخ کرده و با هایم تکان نمی خورد راستی زندگی همه افراد بشر همین هاست نوع دیگری زندگی وجود ندارد چقدر نااملایمات من که هنوز عمری ندارم غم زمانه مرا سوزاند سوختم فکر کردن در اطراف جنازه چند تن طفل معصوم وی سرپرست که بواسطه فقر و بیچارگی مسموم شده اند این

منظره دردناك اعصاب مرا خورد کرده بود و دیگر یارای مقاومت نداشتیم .

بعد از چندروز مریض شدم و مرا به بهداری زندان بردند و در آنجا حال روز بروز بدتر میشد .

موقعیکه در خواب بودم چیزی احساس نمیکردم ولی هنگام بیداری رنج بسیار میکشیدم زندگی را میتوان سه مرحله تقسیم کرد . بیداری خواب مرگ .

خواب نمونه‌ای از مرگ و بیداریست که مابین آنها قرار گرفته است زمانیکه در خواب هستیم چیزی حس نمیکنیم حتی اگر کسی از بالای سر ما عبور کند متوجه نخواهیم شد اگر این خواب يك درجه شدیدتر شود مرگ است پس شدت فراموشی در مرگ پیش از خواب است آرزو داشتیم غم و دردهایی را که موجود مرا در میان خود فشار میدادند فراموش کنم و دیگر تا ابد چیزی بخاطر نیاورم دل میخواست بمرم تا دیگر چیزی احساس نکنم ولی باز امید مرا ادا رز زندگی میکرد بزنگی ایی که پر از شکنجه و عذاب بود .

بعد از چندروز آنقدر حال بد شد که اطاق مرا با سایر بیماران جدا کردند و بعد از يك هفته دکتری برای معاینه‌ام

به اطاق بهداری آمد و پس از معاینه روبه پرستار کرد و گفت داروئی که میتواند این بچه زامعالجه کند تمام شده و دیگر از آن دارو نداریم و قیمتش هم در حدود پنجاه تومان است که من مطمئن هستم این پول را رئیس بهداری نخواهد داد از شما خواهش میکنم که با اصرار زیاد این پول را از رئیس بهداری بگیرید. پرستار فوراً گفت مگر شما اخلاق. مدیر بهداری را نمیدانید او هرگز چنین پولی را نخواهد داد و سپس هر دو از اطاق خارج شدند. و دیگر بعد از آن روز دکتر بسراغم نیامد و پرستار هم خیلی کم بمن سر میزد و قتیکه از او پرسیدم چرا دیگر دکتر باینجا نمیآید.

جواب داد چون پول داروئی که او از رئیس بهداری تناضا کرده بهش نداده اند بهمین دلیل دیگر به اینجا نخواهد آمد.

بعد از آن روز شش ماه تمام من در اطاق بهداری و زمین گیر بودم دیگر امیددی به نجات نداشتم حس میکردم آخرین روزهای زندگی ام را میگذرانم تنهایی در آن اطاق ساکت و بی روح مرا بیش از هر چیز رنج میداد تا اینکه یکروز متوجه شدم پنجره کوچکی در اطاق بهداری قرار دارد و من در مدت

این شش ماه بقدری ناراحت و پریشان بودم که آنرا ندیدم .
بازحمت بسیار از روی تخت بلند شده و خودم را بکنار پنجره
کشاندم و از آنجا مشغول تماشای خارج گشتم و ناگاه از
خوشحالی میخواستم فریادی بکشم زیرا از آنجا بیرون زندان
بخوبی نمایان بود و پس از مدتها میتوانستم خارج از زندان
رایبیم . مردم آهسته و آرام از خیابان میگذشتند و گاهی
هم از در زندان رد میشدند بدون اینکه نگاهی به این در آهنین
بیندازند و فکر کنند چه انسانهای بیچاره و مفلوکی در این
محوطه کوچک زندانی هستند .

در آنطرف خیابان يك مغازه گل فروشی قرار داشت
که شاخهای بزرگ و کوچک گل از همه طرف به چشم میخوردند
گلهای زیبارا از شاخه هایشان جدا ساخته و در آن محوطه
کوچک زندانی کرده بودند . در جلوی مغازه لاله های قرمز
رنگ بسیاری دیده میشد که در میان آنها میخک های سفید
و آبی رنگی قرار داده بودند آن طرف تر سبدهای زیادی که
مملو از گل بود قرار داشت .

اتومبیلها در وسط خیابان حرکت میکردند و همه
اینها برای يك زندانی بیچاره مثل من خیلی جالب بود . در

پیاده رو چند سبد کوچک و بزرگ میوه وجود داشت که صاحبانشان مشغول فروختن میوه‌ها بودند. صدای یکنواخت ماشین‌هایی که توی خیابان حرکت میکردند از مسافتهای خیلی دور بگوش میرسید. گاهی ماشین‌ها را متوقف میکردند و عابر پیاده از خیابان عبور مینمودند و سپس زمانی بعد عابرین آنقدر در پیاده‌رو می‌ایستادند تا چراغ قرمز شود و آنان عبور کنند. ماشین بقدری زیاد بود که اگر راهنمایی در خیابان وجود نداشت. در ساعت چندین نفر در این میان جان خود را از کف میدادند در اینجا فقط عابرین زیاد احتیاط میکردند و گرنه راننده‌ها اصلاً متوجه این نبودند که کوچکترین غفلت آنها ممکن است باعث مرگ موجودی بی‌گناه شود و وقتیکه دوباره مشغول تماشای میوه‌فروش‌ها شدم ناگه چشم به دو پسر بچه بالباسهای کهنه و مندرس افتاد که در گوشه خیابان ایستاده بودند و قیافهشان بنظرم آشنا آمد و وقتیکه خوب بصورتشان توجه کردم دیدم آنها برادران محمود هستند که هر دو گدائی میکنند برادر بزرگتر بدنبال مردم میدوید و دستش را بسوی آنان دراز کرده و التماس مینمود تا پولی بهش بدهند بعضی‌ها

برای رضای خداسکه‌ای میان دستشان می‌گذاشتند و عده‌ای هم با فحش و ناسزا او را از خود دور می‌ساختند ولی برادر کوچکتر در جوی کنار خیابان مشغول جستجو بود و معلوم نبود که در پی چی می‌گردد .

در این میان یکی از میوه فروشها سبد چوبی میوه خود را روی سرش گذاشت تا بمکان دیگری برود در همین وقت سیبی از داخل جعبه به بیرون پرتاب شد .

پسركه در جوی مشغول جستجو بود همین‌که چشمش افتاد به آن سیب که در طول خیابان بطرف سرازیری غلت می‌خورد . بسرعت خودش را به آن سیب رساند و سپس آنرا از زمین برداشت صاحب سیب هم متوجه قضیه شد . سید را از روی سرش برداشت و در کنار خیابان قرار داد و به طرف پسرك دوید .

و هنگامیکه به نزد یکش رسید دستش را برای گرفتن سیب بسوی او دراز کرد .

ولی پسرك از دادن سیب امتناع کرد . هرچه صاحب سعی کرد آنرا از دست پسرك دریاورد نتوانست در همین موقع از مشت های خود استفاده نمود و با

مشت ولگد بجان او افتاد و آن پسر بدبخت را نقش زمین کرد
عده‌ای دور آن‌ها جمع شدند و هنگامیکه بآن مرد اعتراض
کردند که چرا اینطور این پسر بچه کوچک را میزنی با صدای بلند
فریاد کشید. دلتان بحال این بچه نسوزد او دزد است و میوه‌های
مراد زید .

ولی برادر بزرگتر در گوشه‌ای ایستاده بود و از ترس
میلرزید و با گریه میگفت بخدا این مرد دروغ میگوید ما
دزدی بلد نیستیم و بعد بطرف برادرش رفت و آنرا از زمین
بلند کرد و در گوشه‌ای با هم نشستند در همین وقت تمام عابری
که دور آن‌ها جمع شده بودند از آن مرد پشتیبانی میکردند
یکی از این جمعیت فریاد کشید و گفت باید به پاسبان اطلاع دهید
این دو بچه از قیافه‌شان معلوم است که دزد هستند از حالا که
اینها دست بلزدی میزنند و کسی بهشان حرفی نزد فردا آدم-
کش خواهند شد .

پیرمردی که از اول جریان حضور داشت گفت این دو
بچه دزد نیستند اینها مدتی است که در اینجا گدائی میکنند
و آنکهی آن بچه کوچک قصد دزدی نداشت او خیلی کوچک

است و چیز نمی فهمد دلش میوه خواسته بایستی که او را با این
بی رحمی زد .

در همین موقع که پیر مرد داشت از او پشتیبانی میکرد
یکی از این جمعیت فریاد کشید و گفت از يك دزد پشتیبانی
نکن همین بچه ممکن است فردا از دیوار خانه تو بالا
بیاید .

بالاخره بعد از چند دقیقه پاسبانی سر رسید و جمعیت
را متفرق کرد .

دو بچه با نارا حتی در کنار خیابان نشسته بودند و برادر
بزرگتر پولهایی که در میان دستش بود می شمارد آنها خیلی
کوچک بودند و این اناها را بخوبی نمی شناختند . روزی
که چشم باین جهان گشودند همه کس داشتند . پدر . مادر
و از همه مهمتر يك برادر بزرگتر که میتواندست پناهگاه خوبی
برایشان باشد اما امروز آن دو هیچکس را نداشتند .

تنهای تنها مانند نهال کوچکی که در بیابانی خشک
و شورزار در حال پژمرده گی میباشد میمانند . نه دست نوازش
بر سر رویشان کشیده میشود و نه دلی بخاسر شان می طپد .

تنهاوسرگردن از این کوچه بان کوچه میروند و همیشه
دستان بروی این و آن دراز است تا مگر پولی بگیرند و
زندگی دردناک خود ادامه دهند. آنان بی کس هستند
بی سر پرست هستند و هنگام شب سنگ فرش کنار خیابان
رختخوابشان است و جاومکانی ندارند. زمانیکه میگیرند
هیچکس نیست تا اشک آنان را از گونه های شان پاک کند بی گناه
در زیر مشت و لگد. سنگ باران قرار میگیرند. راستی که
سرنوشت چه بازی ها میکند.

بعد از دیدن آن منظره دیگر بکنار پنجره نرفتم و همان
روز هم نرگس بدیدم آمد و تقریباً یک ماه میشد که بدیدم
نیامده بود ولی چون وضع روحی اش را میدانستم چیزی
نگفتم.

وقتی که نرگس مرا با آن وضع دید سخت ناراحت شد
و موقع رفتن هم چند دانه شیرینی برایم آورده بود که به من
داد و رفت.

از آن روز به بعد آنقدر حالم بد شد که دیگر پرستار هم
از آمدن باطاق من وحشت داشت میترسید که مبادا مرض من

سرایت کند .

غنقریب بود یکسال من تمام شود ولی بی هوش و بیحال
در اطاق بهداری افتاده بودم و دیگر با آزادی فکر نمی کردم .
پرستار از وجود من متنفر شده بود دلش میخواست که من زودتر
بمیرم و او از دستم راحت شود من این موضوع را از نگاههای
او بخوبی حس میکردم .

تا اینکه بعد از یکماه روزی ناگهان پرستار با عجله
طاقم آمد و گفت :

بیژن بلندشو هرچه در زندان داری جمع کن و از اینجا
برو زیرا حکم آزادی ات را دادند .

گفتم آخر من مریض هستم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم
در این شهر در این مملکت و بالاخره در این دنیا هیچکس را
ندارم که از من مواظبت کند .

پرستار با عصبانیت جواب داد بمن چه مربوط که کسی
راننداری آزاد شده ای و باید بروی هرچه اینجا بمونی بدتر
است چون خودت که بهتر از هر کسی میدونی در اینجا از دکتر
و دارو خبری نیست پس بهتره هرچه زودتر از اینجا بروی و

فکری بحال خودت بکنی.

وبعد پرستار دیگری راز اطاق مجاور صدا کرد وزیر
بازوانم را گرفته و نزدیک درزندان بردند و مرا در آنجا رها
کرده و رفتند .

فصل سوم

دو پاسبانی که یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست قرار داشتند در زندان را خیلی آرام باز کرده و من با آن حال مریض از آنجا خارج شدم و سپس در آنین بتندی در پشت سرم بسته شد برای آخرین بار نگاهی کوتاه بدرون زندان انداختم دیگر زندان را با همه بدی هایش دوست میداشتم زیرا در آنجا اقل شبها با سودگی بخواب می رفتم ولی حالا نه جایی داشتم و نه کسی را میشناختم.

پناهگاهی هم برایم وجود نداشت اگر چه از دور و نزدیک ساختمان های سربفلك کشیده و مجلل فراوان بچشم میخورد ولی جاومکانی برای من وجود نداشت دیگر در آنجا احساس غربت میکردم در میان مردم و اجتماع خودمرا غریبه حس می کردم دلم میخواست دوباره بزندان برگردم آنجا که روزگاری دراز با جبار در میان دیوارها و قفل هایش محبوس بودم ولی

امروز با میل و رغبت میخواستم قدم با نجا گذاشته و دوباره در میان دیوارهای بلند و تیره رنگش جای بگیرم ولی دیگر راهم نمیدادند مرا بیرون کرده و جایی در آنجا برایم وجود نداشت اجتماع هم که از مدتها پیش مرا طرد کرده بود دیگر نه در اجتماع و نه در زندان بالاخره در هیچ کجای این دنیا برای من جا و مکانی وجود نداشت و از هر طرف رانده شده بودم .

با قلبی شکسته و حالی مریض و چشمانی پرازاشک ولی با امید از پله‌های زندان پائین آمدم خیابان با آن مغازه‌های بزرگ و کوچک و با آن همه ساختمانهای سربفک کشیده‌اش بدور سرم می‌چرخید و بر بالای سرم سنگینی میکرد مردمی که اطراف در حرکت بودند. همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی در نظرم جلوه‌گری می‌کردند لحظاتی چند آنجا ایستادم یکی ازدو پاسبانی که در خارج از زندان بحالت خبردار ایستاده بودند با اشاره دست بمن اخطار کرد تا از آنجا دور شوم . حتی از پشت در زندان هم رانده شدم .

بآرامی برایم اقدام کوچه‌ها و خیابانها در نظرم همچون

جزیره‌های گمشده‌ای بودند نه هدفم معلوم بودند نه مکانم بدون مقصد از کوجه‌های ناشناخته پیش میرفتم بدون اینکه بدانم به کجا میروم و بخوبی نمیدانستم این راهی که من در پیش گرفته‌ام انتهایش به کجا ختم میشود . فقط پیش میرفتم بدون هدف بدون مقصد .

نه غمگین بودم و نه خوشحال ماندم وجودی بی‌روح و بی‌احساس همچنان برای خود ادامه میدادم پا های بی‌کش چهره زرد رنگ و لباسهای پاره و بی‌رنگ و رویم مرا در نزد کودکان شیطان و ناز پرورده يك دیوانه مخوف جلوه گر می ساخت تا مسافت های زیاد بدنالم میدوند و بسویم سنگ و چوب پرتاب کرده و دیوانه راهو. دیوانه راهو .

کوچک و بزرگ پیرو جوان بادیدن من راه خود را تغییر داده و از گذرگاه دیگری عبور می کردند و حتی از کنار من نمی گذشتند همچنان که بجلو میرفتم یکباره رهگذری نا آشنا بادیدن سرو وضع نامرتب من چند بار زیر لب زمزمه کرد . او خدای بزرگ چقدر قیافه اش ترسناک شاید دیوانه باشد بایستی از او گریخت .

این خود نشان میداد که تا چه حد قیافه ام وحشتناک شده

در میان این طبیعت با عظمت و انسانهای بی شمارش خود را گم کرده و نمیدانستم کیستم، برای چه وجود آمده‌ام چه میکنم و چه باید بکنم. سر راهم مغازه‌های گل‌فروشی و فنادی فراوان بچشم می‌خورد توی خیابانها و کوچه‌ها سراسر مغازه بود و در پشت و پیرین آن مغازه‌ها عروسک‌های کوچک و بزرگ لباس‌های بسیار زیبا و جواهرات قیمتی دسته‌های گل و جعبه‌های شیرینی و بالاخره کفش‌های شیک و قشنگ فراوان دیده میشد ولی من از نگاه کردن به پشت و پیرین آن مغازه‌ها محروم بودم حتی اجازه نداشتم به پشت آن و پیرین‌ها رفته و ازدور لحظه‌ای در چند از پشت شیشه بداخل تماشا کنم. زیرا اگر دقیقه‌ای در جایی توقف میکردم بتندی صاحب مغازه‌ها و مردم مرا از آنجا دور می‌ساختند.

مردمی که بدون جهت و بدون دلیل مرا از اجتماع خود طرد کرده و از من فاصله میگرفتند گویی آنها کره زمین را فقط متعلق بخودشان میدانستند و مرا از این کره زمین نیز دور و جدایی پنداشتند در حالیکه من هم از همین کره و از همین نژاد بودم من هم انسانی بودم چون انسانهای دیگر مثل آنان قلب داشتم احساس داشتم ولی تنها فرق من با آنها قیافه ظاهر و رنج

کشیده و دردمندم بود تنها همین قیافه ظاهری با آن لباسهای پاره و پاهای بی کفش و سرووضع نامرتب باعث شده بود که همه از من کناره بگیرند و مرا از دنیای خود دور بدانند در صورتی که من در آن لحظه احتیاج به ترحم آنان داشتم و قلبم احتیاج به محبت داشت . تنها اجازه داشتم راه بروم و سرعت از مقابل انسانهایی که اطرافم در حرکت بودند بگیرم تا مگر چشمانشان بقیافه مفلوک ورنج کشیده ام نیفتد در میان همه و دور از همه چون سایه لرزانی بجلو می خزیدم سیل نگاه های خشم آلود و نفرت بار از هر طرف بسویم سرازیر بود در میان آن همه انسان های متمدن کسی پیدانشد تا لحظه ای چند بقیافه مفلوک من نظری بیندازد همه از من فرار میکردند می رفتند و حتی نگاهی هم بر پشت خود نمی انداختند .

تزدیکی های غروب در خلوت گاه دور افتاده ی بریناه دیواری بلند که بر بالای آن شاخه های تانک بسیاری خزیده بود نشستم باد بملایمت میوزید و شاخه های تانک را با آرامی تکان میداد .

لحظه ای بهمین منوال گذشت یکباره دستی بلند قوی مرا بجلو راند به عقب برگشتم بر پشت سر خود موجودی قوی تر

وزورمندتر از خودم مرا از کنار دیوار خانه‌اش بجلو میراند
لحظه‌ای در برابرش مقاومت کردم ولی بالاخره شکست خوردم و
اوپر روز شد و من با جبار دوباره براه افتادم .

دیگر در روی سنگ فرش خیابان نیز جایی برای من
نبود هر کجا رانگه‌ها می‌کردم صاحبی داشت تنها در میان آن
همه من صاحب هیچ‌جا و مکانی نبودم گویی اصلاح نداشتم
در این کره زندگی کنم و زنده باشم در صورتی که من نیز با آنها
هیچ‌گونه فرقی نداشته و بلکه بیشتر از آنان احتیاج به محبت
داشتم تو گویی آنها کره زمین را خریده‌اند که این چنین مرا از
خود میرانند نمی‌دانستم چه کنم همه ذرها برویم بسته بود
بدون دلیل از همه و همه جا طرد شده بودم دیگر حتی از کنار
دیوارها هم مرا میرانند از کوچه‌ها و خیابان‌های دور و نزدیک
بتندی گذشته‌ها و از انسانهایی که کره ارضی را فقط متعلق به خودشان
می‌پنداشتند فاصله می‌گرفتم تا مبادا نگاهشان بر قیافه مفلوک
و استخوانی‌ام بر خورد کند این بار دیگر بخوبی میدانستم فرق
فاحشی بین من و انسانهای دیگر وجود دارد همچون جنایت
کاری مخوف گاه و بی‌گاه خود مرا بر پناه تک درختان کنار
خیابان از نظرها دور میداشتم در میدان بزرگ شهر همچون

لکه سیاهی از این سو بآن سو در حرکت بودم همه از من فرار می کردند من نیز از آنها میگریختم زیرا بخوبی میدانستم بین من و اجتماع فاصله بسیار است میدان بزرگ شهر در میان آن همه شور و شکوه می درخشید و مرا چون نقطه ای تاریک و سیاه در قطره ها جلوه گر می ساخت .

بآرامی بدرون يك مسجد بزرگ خزیدم اینجا خانه خدا بود و تنها متعلق بخدا داشت و دیگر هیچ انسانی نمی توانست مرا از آن جا براند زیرا این کار از نظر همه يك گناه بزرگ و نابخشودنی محسوب میشد. همیشه و هموقت در خانه خدا بروی همه بازا است زیرا او بندگان خود را بخوبی میشناسد و بخاطر دارد .

بدون ترس در کنجی نشستم و رفت و آمد انسانهایی را که بظاهر بجانب خدا روی می آوردند زیر نظر گرفتم میخواستم بدانم اینها همان انسانهایی هستند که تا چند لحظه پیش مرا که يك بنده ناچیز خدا بحساب میآیم آنچنان از خود راندند و حالا با تمام قدخم شده و بر خانه خدا سجده میکنند در صورتیکه در تمام کتاب های آسمانی. انسان ها را بدوستی به یکدیگر تشویق کرده خدمت بخلق را تنها يك عبادت دانسته

و آنها درست برخلاف کتاب‌های آسمانی عمل میکردند .
بریندگان عاجز و ناتوان او کوچکترین رحمی نکرده
و فقط بر خانه‌اش سجده میکنند .

همین‌طور که نشسته بودم ناگهان نکهبان مسجد با عجله
بجلو آمد بدون اینکه سخنی بر زبان بیاورد دستم را گرفت و
مرا از آنجا بیرون انداخت . زیرا فکر میکرد مرض مهلك
من ممکن است با ساکنان دیگر سرایت کند از آنجا همراه
شدم . دیگر در آن اجتماع جایی برای من وجود نداشت وقتی
که موضع را چنین دیدم بتندی شروع به فرار کردم مانند دیوانه
ها در کوچه و خیابان میدویدم فرار میکردم و میگریختم تا
هر چه زودتر از میان اجتماع دور شوم میبایستی می‌رفتم زیرا
من بچشم بدبختی اجتماع بودم بایستی میرفتم تا مبادا خللی
بر رویاهای طلائی و دور و دراز آنها وارد نشود من بار سنگین
اجتماع بودم و وجودم همچون داغ تنگی بر پیشانی اجتماع
سنگینی می‌کرد خواه ناخواه میبایست از آنجا میرفتم زیرا
وجودم باعث رنج و عذاب دیگران شده بود خیلی زود از میان
اجتماع دور شدم و دور از همه بر پناه دیوار خرابه‌ای با صدای
بلند فریاد زدم .

همانطوریکه خواسته بودید از اجتماع شما خارج شدم
آن ساختمانهای مجلل آن مغازه‌های بزرگ و کوچک که انواع
واقسام خوراکیها در آن یافت میشود آن کوچه‌های تنگ و
باریک که در پرتو نور چراغهای الوان همچون الماسی می-
درخشد و میدان بزرگ شهر با آن همه شکوه و جلالش مال شما
متعلق بشما من چشم طمعی بآنها ندوخته‌ام رفتم بآسودگی
زندگی کنید و آرامش از دست رفته خود را بازیابید .

من میروم تا مبادا وجودم بر ریپائی شهر شما لطمه‌ای
وارد سازد . خدا حافظ رفتم .

آری من رفتم و شما را با آن ساختمانهای باشکوه و
رویا‌های طلائی تنها گذاشتم .

رفتم تا شما آسوده و آرام زندگی کنید زیرا بخوبی حس
می‌کنم که وجودم آرامش شهرتان را بهم زده ولی میخواهم
بدانم این بدن استخوانی و لاغر تا این حد بر اجتماع شما
سنگینی کرد که نتوانستید لحظاتی چند سنگینی آنرا تحمل
کنید و خیلی زود زودتر از آنچه که تصور میرفت مرا که بار
سنگینی برای اجتماع شما بحساب می‌آمدم از شهر خود بیرون
انداختید. آیا این رسم انسانیت است .

در آنجا کسی وجود نداشت تا سخنانم را بشنود و من تنها
برای خودم حرف می‌زدم تا شاید بدین وسیله عقده‌های درونی‌ام
را خالی کنم.

در کنارم خرابه بزرگی قرار داشت که بدون درنگ
وارد آن گشتم اطراف خرابه را دیوار کوتاهی احاطه کرده و
گل‌های وحشی زیادی در گوشه و کنار آن روئیده بود سطل
های شکسته و اشغال و کثافات در داخل خرابه زیاد دیده می‌شد
خارهایی که در سر راهم روئیده بود در پاهای مجروح همچون
سوزنی فرورفته و مرا آزار میداد.

در انتهای خرابه اطاقک کوچکی بچشم می‌خورد با
عجله خودم را با آنجا رساندم چنین بنظر می‌آمد که لانه سگی
باشد. چند گونی بی رنگ و رو در سطح آن انداخته بودند
و همچون حفره‌ای بود فوراً بدون آن دویدم. طولی نکشید
که متوجه شدم دوسک بزرگ در مقابلم ایستاده‌اند یکی از
آنها سیاه بود و دیگری زرد رنگ نمیدانستم چکار کنم.
سرپایم از وحشت میلرزید. هیچ وسیله دفاعی هم نداشتم خودم
را برای جنگیدن با سگها آماده کردم دستان لاغر و بی حس‌ام
با آرامی جلو بردم تا اگر بمن حمله کردند از خود دفاع کنم.

این تنها وسیله دفاع من بود .

چشمان سگها در تاریکی شب برق میزد و این خود بر وحشت من میفزود یکی از آن دو سگ چند قدمی بجلو آمد سرش را درون لانه کرد بی اختیار فریادی کشیدم ولی آن سگ برخلاف انتظارم مشغول بو کردن پاهایم شد . میخواست ببیند این غریبه مزاحم کیست که لانه شان را تصاحب کرده و همچنان درون کلبه را نگاه میکرد پس از مدتی از آن جایرون رفت و هر دوی سگها در بیرون اطاقك درست رو برویم نشستن و من بخوبی آنها را میدیدم و دیگر وحشتی از شان نداشتم چون میدانستم که هرگز حمله نخواهند کرد زیرا آنها از گرسنگی و بدبختی دیگر یارای حمله کردن بکسی را نداشتند آن سگ ناز پروده و تربیت شده است که حمله میکند نه این سگهای بدبخت که شاید در تمام مدت روز چیزی برای خوردن پیدا نکنند .

نزدیکهای شب پسر نسبتاً کوچکی وارد خرابه شد ظرف بزرگی در دست راستش دیده میشد بجلو آمد و نزدیک اطاقك که رسید آنرا بزمین گذاشت و رفت و متوجه من هم نشد .

يك مقدار پلوی نمانده بود که در ظرف شکسته‌ای
قرار داشت و این متعلق به سگها بود . که آنها باعجله شروع
بخوردن پلوه‌ها کردند من هم با آرامی دستم را جلو بردم و مقدار
کمی از آن پلوه‌ها را برداشتم و ناگهان یکی از سگها نگاهی
بدرون اطافک انداخت و من از وحشت برجای خشک شدم .
بالاخره با هر زحمتی بود کمی از پلوسگها را خوردم و پس از
چندی بخواب رفتم .

هنگامیکه هم‌هممرا از خود دور کردم و از اجتماعشان
طرده نمودند دوسگی که در حقیقت خوی آنها پاره کردن و
دریدن است مرا به لانه خود راه دادند و از مرگ حتمی
نجات پیدا کردم محبت و وفای این حیوانات واقعاً قابل ستایش
است . از آن روز بی‌عید دیگر در لانه سگها زندگی نکردم و
از غذائی نمانده‌ای که برای آنها می‌آوردند می‌خوردم و کم‌کم
حالم رو به بهبود می‌رفت .

تا اینکه يك روز صبح که حال من از همه روز بهتر بود
از آنجا بیرون آمدم و بکر است عازم میدان بزرگ شهر شدم
در آنجا عده زیادی در رفت و آمد بودند من از همه آنها يك
کینه پنهانی در دل احساس می‌کردم زیرا هنوز منظره آن شب

فراموشم نشده بود ولی این کینه تاحدی نبود که از آنان متنفر باشم من همه انسانها را دوست دارم اگرچه آنان دشمن من باشند این وظیفه هرکس است که ممنوعان خود را دوست داشته باشد .

همین طور که در میدان بزرگ شهر مشغول تماشای اطراف بودم ناگه متوجه شدم کسی از پشت سر مرا صدا می‌کند با عجله به عقب برگشتم و یکباره در میان جمعیت حسن را دیدم که بطرف من می‌دوید بجلو رفتم و حسن بتندی دستم را گرفت و گفت اوه بیژن چقدر خوشحالم که ترا می‌بینم کی آزاد شدی .

سرعت جواب دادم حسن من هم از دیدن تو خوشحالم يك ماه پیش آزاد شدم و بعد دست مرا گرفت و با هم براه افتادیم در بین راه پرسیدم راستی حسن چشمان مادرت معالجه شد .

از شنیدن این حرف حسن لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد جواب داد نه چشمهای مادرم معالجه نشد .

برای اینکه وقتی از زندان آزاد شدم خیلی دیر شده بود اها یکی از دکترهای همان بیمارستان گفت :

اگر پانصد تومان بمن بدهی چشمان مادرت را معالجه
میکنم حالا هم من در صدد پیدا کردن این پول هستم و بعد
پرسید :

راستی بیژن توتوی زندان چی یادگرفتی .

گفتم در زندان من تمام وقت فقط درس خوانده حسن
در حالی که میخندید گفت :

چطور تو جیب بری یاد نگرفتی من در این مدتی که توی
زندان بودم جیب بری را خیلی یاد گرفته ام روزها جیب بری
میکنم و شب ها هم دزدی. راستی بیژن تو هم بیا بمن همکاری
کن

گفتم اما من به هیچ قیمت حاضر به همکاری با تو نیستم
زیرا عاقبت جیب بری و دزدی جز بدبختی و زندان چیز دیگری
نیست حسن میخواهم ببینم چطور شده که اخلاق تو این همه
تغییر کرده و تمام وقت در صدد زدن جیب مردم و بالا رفتن از
دیوار این و آن شده ای ترا موقعی که بزندان آوردند بی گناه
بودی یعنی در حقیقت قصدت دزدی نبود پولی را که تعلق بخودت
داشت برداشته و از منزل اربابت خارج شده بودی چطور شد
که حالا دست بندزدی میزنی .

فوراگفت :

بیژن بیش از این که بزندان بروم ازدزدی خیلی بدم
میآمد ولی وقتی که منو بدون جهت بزندان انداختند با خود
شرط کردم همین که از زندان آزاد شدم جیب بری کنم آخه
میدونی بیژن زندان هم خودش کلی اخلاق آدمرا عوض
میکنه .

من اصلا جیب بری را بلد نبودم ولی عباس جیب بری را
خیلی خوب بمن یاد داد او مفتی بکسی چیزی یاد نمی داد ولی
چون با من خیلی رفیق بود از من پول نگرفت .

خدا راست راستی عمرش بده اگر جیب بری را بمن یاد
نمیداد تا حالا از گشنگی مرده بودم .

بیژن اگه بدونی شبها که میروم خونه چقدر برای مادرم
دل می سوزه تا صبح از ناراحتی نمی توانم بخوابم مادر بیچاره
دیگه چشمانش جائی را نمی بیند . همین که بخانه میروم و
صدای مرا می شنود . فریاد میزنه حسن آمدی .

وقتی که می روم نزدیکش شروع میکنه بگریه
کردن میکه چکار کنم حسن چون دیگه چشمانم جائی را

نمی بیند .

من هم بهش دلداری میدهم و میگویم مادر بالاخره هر طور شده پانصد تومن گیر میآورم بیرمت پیش دکتر تا چشمهایت را معالجه کنه .

بیژن من بفکر این هستم که این پانصد تومن را از کجا بیآورم تو ییا حالا با من کمک کن تا هر طور شده این پول را از یک جا گیر بیآورم .

در جوابش گفتم حسن ولی بایستی وجدان را هم در نظر داشت .

واو همین که این سخن را از دهان من شنید بی مقدمه شروع به خندیدن کرد و گفت .

ای بابا بیژن نمیدانستم تو هم از این حرفها بلدی ما چی چی داریم که وجدان هم داشته باشیم کسی باید از این حرفها بزنه که پول و ثروت داشته باشه و بی خودی آنها را برامهای بد خرج نکنه نه من و تو که اگر بخوایم بی این حرفها برویم از گشنگی میمیریم .

گفتم ولی حسن من از دزدی متنفرم .

- و او در حالی که از سخنان من تعجب کرده بود

گفت :

ولی بیژن نودروغ میگی اگر ازدزدی بدت میآد پس
چرایکسال تمام بجرمدزدی ترا توی زندان اندا حنند حال دیدی
آمدی باما نسازی .

فوراً گفتم :

- آخه حسن زندان مرا بکلی عوض کرد و اخلاقم را
تغییر داد و برای همین است که ازدزدی بدم میآد .
و حسن در جوابم گفت :

چه حرفها میزنی پسر امام هم که بره توی آن زندان
جیب برو دزد از آب در میآد چه برسد به تو که سابقاً هم دزد
بودی حتماً تقی را که میشناسی اونکه باما نوزندان بود تقی
میگفت :

من از قصد بیکی از پاسبانها فحش دادم تا مرا بزندان
بیاورند در اینجا فن جیب بری و دزدی را خوب یاد بگیرم .
آنوقت تو میگی زندان اخلاق منو عوض کرد و دیگر دست
بندزدی نمیزنم .

بلافاصله جواب دادم حسن بگذار حقیقت را برایت
بگویم من بخاطر خودم دزدی نکردم برای نجات يك مثن

اطفال گرسنه و رنج کشیده دست بندزی زدند و چون بخوبی رامدزدی را بلد نبودم دستگیر شدم .

واوکه گوئی از سخنان من سخت تعجب کرده بود با ملایمت گفت بیژن حالا هم باید بخاطر من اینکار را بکنی چونکه مادر بیچاره ام در حال کور شدن است اگر نتوانم این پانصد تومان را بزودی پیدا کنم مادرم کور میشه بیژن تو خودت را بجای من بگذار بین اگر مادرت در حال کور شدن بود آنوقت چه وضعی داشتی .

ولی همینکه نام مادر را از زبان او شنیدم يك مرتبه قلبم شروع به طپیدن کرد و بسرعت گفتم حسن باشه من با تو همکاری میکنم فقط بخاطر مادرت .

ولی آن روز به حسن قول دادم که با او همکاری کنم و یکبار دیگر در پرتگاه سقوط و بدنامی قرار گرفتم فقط بخاطر يك مادری و دردمند که از دنیای تاریکی نجاتش دهم .
از آنروز به بعد دیگر بیشتر اوقات من و حسن بندزی میرفتیم و شبها هم به خرابه بر میگشتم در لانه سگها می خوابیدیم .

تا اینکه يك روز هنگام غروب حسن با خوشحالی

پیش من آمد و گفت .

بیژن امشب بیک خانه دستبرد میزنیم که مال یک مرد خیلی اعیان است و در این میان مطمئن باش پول زیادی بدست آورده و من میتوانم چشمان مادرم را معالجه کنم .

در جوابش گفتم ولی حسن بایستی خیلی مواظب باشیم زیرا اگر این بار ما را دستگیر کنند مجازات بیشتری برایمان در نظر گرفته خواهد شد و او در جوابم لبخندی زد و گفت .

بیژن ترس و بعد دستم را گرفت و هر دو براه افتادیم پس از گذشتن از کوچه‌های باریکی وارد میدان بزرگ شهر شدیم و بعد از آنکه چند قدمی بجلو رفیقیم ناکهان حسن در مقابل یک خانه بسیار بزرگی که همه پنجره‌هایش روبه خیابان بود توقف کرد .

گفت بیژن ما امشب برای دزدی باین خانه میرویم از همین حالا درجائی قایم بشو و این خانه را زیر نظر بگیر من میروم و نیمه‌های شب بسراغ تو میآیم و بعد باهم وارد این ساختمان خواهیم شد و سپس حسن بتندی از کنارم رفت و من نیز درپناه تک درختی که کنار خیابان قرار داشت نشستم .

ساختمانی که میبایست همان شب بآن دستبرد بزنیم

دارای چهار طبقه بود که در طبقه اول دو پنجره کوچک قرار داشت که در پشت آن پرده های صورتی رنگ نازکی دیده میشد .

در طبقه سوم يك بالکن بزرگی بود که در اطراف آن پله های آهنی بچشم میخورد و دو پنجره بزرگ در طرفین آن قرار داشت که فاقد پرده بود و بخوبی میشد داخل اتاقها را تماشا کرد بر سقف یکی از اتاقها چهل چراغ بسیار زیبائی آویزان بود و در بروی آن طاقچه نسبتاً کوچکی وجود داشت که در روی آن دو گلدان نقره بچشم میخورد که داخل آنها چند شاخه میخک سفید رنگ قرار گرفته بود و در وسط طاقچه مجسمه زیادی بود که مابین آنها مجسمه ونوس را بخوبی میشد تشخیص داد بر پشت پنجره دختر زیبائی مشغول تماشای خیابان بود و لباس قرمز رنگی نیز بتن داشت .

در این وقت ناگهان باین فکر افتادم که حسن چطور می خواهد وارد این خانه شود زیرا به هیچ وسیله نمیشد بآن خاندها رفت . یافتم بالاخره نزدیکی های نیمه شب بود که متوجه شدم حسن بآرامی از ته خیابان بطرف من می آید . ماه درست در وسط آسمان قرار داشت فقط گاه گاهی در پس تکه

ابری مخفی میشد ولی همه جا در روشنائی کم رنگ فرورفته بود وقتیکه حسن نزدیک من رسید با تعجب پرسیدم ما چگونه میتوانیم وارد این خانه شویم زیرا از پنجره ها که نمیتوان وارد این خانه شد دیوارهای این خانه هم که خیلی بلند است و بالا رفتن از آن غیر ممکن است .

حسن با خنده گفت زیاد ناراحت نباش خیلی راحت و بدون کوچکترین زحمتی از در حیات وارد ساختمان خواهیم شد .

با عجله گفتم مگر حسن تو دیوانه شدی چگونه میتوانیم این در آهنین باین بزرگی را باز کنیم مگر آخر چنین چیزی ممکن است ؟

حسن با ملایمت گفت احتیاجی باین کار نیست در آهنین خودش باز است .

در حالیکه از حرفهای او چیزی درك نمی کردم گفتم حسن چگونه میتوانیم در باز باشد و او در جوابم لبخندی زد و گفت بیژن دروغ نمیگوید در باز است و ما میتوانیم بی سر و صدا وارد خانه شویم آخه نوکری که در این خانه کار میکند با من دوست صمیمی است و هر روز از دست او بارهاش پیش من

شکایت میکنند و میگویند اربابم مرا خیلی اذیت میکنند همین
دیروز بود که پیش من آمد و گفت میخواهم خود کشتی کنم برای
اینکه اربابم هر روز مرا کتک میزند و امروز صبح وقتیکه
بالای پله‌ها ایستاده بودم مرا از آن بالا به پائین پرت کرد
سرم محکم به تخته سنگی خورد و هنوز گیج هستم نمیدانم
چکار کنم .

بیژن من هم بهم گفتم ترا از این بدبختی نجات میدهم
بشرط اینکه حرفهای مرا گوش کنی. او هم گفت هر چی بگوئی
گوش میکنم و من هم در جوابش گفتم باید شب یکشنبه در
حیاط را باز بگذاری و من بخانه شما آمده و دزدی کنم و بعد
هم هر چی بدست آوردم باهم تقسیم خواهیم کرد و او حرفهای
مرا قبول کرد و حالا هم مطمئن هستم در حیاط را قفل نکرد.
عجله کن که دیر میشود .

فوراً بدنبال حسن براه افتادم همانطوری که او گفته بود
در حیاط قفل نبود و حسن بآرامی در را باز کرد و هر دو وارد
حیاط شدیم سکوت مطلقى همه جا را در بر گرفته بود و در وسط
حیاط يك حوض خيلى بزرگ بچشم میخورد که در طرف چپ
آن مجسمه عربانى قرار داشت كه روى شانه هاى مجسمه

دو فرشته خیلی کوچک ایستاده و تاج بزرگی را بر بالای سر آن نگاه داشته بودند و بر روی آب مرغابی های بزرگ و کوچکی در حال شنا بودند اگر چه تمام چراغها خاموش بود ولی در پرتو کم رنگ ماه میشد بخوبی چیزهایی که در اطراف ماقرار داشت تشخیص داد .

من و حسن آهسته بجلو میرفتیم در اطراف ما درختان پر شاخ و برگ بسیاری وجود داشت که ما از بالای آنها گذشته و بطرف ساختمان نزدیک میشدیم در کنار دیوار بوته های نیلوفر زیادی روئیده بود که در بالای شاخ و برگ آنها گل های کوچک و آبی رنگی قرار داشت که در پرتو ماه به همراه نسیم با آرامی تکان می خورد .

همانطوریکه پیش میرفتیم حسن دستش را بجلو برد و در میان شاخه های انبوه درختان یک گل نیلوفر چید و بدست من داد و دیدن آن بی اختیار زیر لب گفتم اوه چه گل قشنگی است ولی حیف که این گلها یک شب بیشتر عمر نمیکنند راستی زندگی آنها خیلی کوتاه است کاش حسن این گل را از شاخه جدا نمیکرد زیرا الحظاتی بعد پژمرده خواهد شد تاریکی شب باین گلها جان نمیبخشد و صبح نور خورشید آنها

رانا بود میکند تنها در میان تاریکی ها زندگی کوتاه خود را
میگذرانند .

در همین موقع حسن گفت حرف تزن زود باش برویم
دیر میشه و سپس هر دو برآه افتادیم و بعد از چند دقیقه ساختمان
نزدیک شدیم و حسن با دست به سمت چپ اشاره کرد و گفت بیژن
تو همین جا در راهرو می ایستی و من به قسمت های دیگر
ساختمان سر میزنم و هر چه که بدست آوردم بتو میدهم و بعد
هر دو باهم فرار میکنیم و وقتی که بداخل راهرو رفتیم من در
گوشه ای ایستادم و او آرام . آرام بجلو رفت .

در همین موقع ناگهان از انتهای راهرو صدای خیلی
نازکی گفت خواهش میکنم بفرمائید منزل خودتان است .
صفا آوردید بفرمائید منزل خودتان است .

در این وقت نفهمیدم چه حالی بمن دست داد هر طرفم
راکه نگاه میکردم کسی دیده نمیشد مثل دیوانه ها پابفرار
گذاشتم همین که از حیاط خارج شده و خواستم از آنجا دور
شوم ناگهان حسن را در پشت سرم مشاهده کردم که یقه لباسم
را گرفته بود و با صدای بلند می خندید .

باعصبانیت گفتم حسن تو مثل دیوانه ها هستی . حالاما

را خواهند گرفت موقوع شوخی نیست چرا می خندیدی بگذار
بروم بیافزارکنیم .

باخنده گفت بیژن ترسو چرا فرارکنیم آن صدائی که
بماگفت بفرمائید منزل خودتان است صدای يك طوطی بود تو
بدون جهت فرار کردی .

و بعد من و حسن بداخل حیاط رفتیم این بار بتندی
خودمان را بساختمان رسانده و حسن داخل راهرو شد و من
بدستور او بیرون راهرو در داخل حیاط ایستادم پس از يك
ربع یکبارہ متوجه شدم صدای مهمه‌ای در راهرو شنیده میشود
همینکه خواستم خود را میان درختان مخفی کنم تا گهان صدای
تیری در راهرو پیچید و پشت سر آن صدای حسن را شنیدم که
فریاد می کشید و میگفت بیژن بدادم برس کمک کن
مرا کشتند .

در این موقع چراغ راهرو روشن شد و همین که خواستم
فرار کنم چشمم به حسن افتاد که در کف راهرو افتاده و خون
غلیظی در اطرافش ریخته بود دیگر نتوانستم آن منظره را
تماشا کنم سرعت خودم را به خیابان رساندم هیچکس در
در خیابان دیده نمیشد دیدن حسن با آن وضع وحشتناک بکلی

مراد یوانه کرده بود هر طرفم رانگاه میکردم برنگ خون بود اگرچه خیابان در سکوت عمیقی فرو رفته و هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

ولی صدای حسن که از من کمک میخواست از هر طرف شنیده میشد صدای فریاد او همه جا را پر کرده بود و از دورترین نقطه بگوش میخورد .

از آنجا دور شدم تا شاید کمی آرام بگیرم ولی هر جا که قدم میگذاشتم آن صدا همچون سایه‌ای، بدنالم میآمد گل بیلوفری را که پیش از آن اتفاق شوم حسن بدست من داده بود همچنان در میان دستهای خود احساس میکردم . او نزدیکترین دوست من بود .

ما هر دو با هم بنزدی رفته بودیم نمی‌بایست او را تنها میگذاشتم ولی کاری هم از دستم بر نمی‌آمد اگر میخواستم به کمک اش بروم خودم هم گرفتار میشدم . با آن حال پریشان به خرابه برگشتم و بدرون لانه‌سکها خزیدم آن دوسگک نیز در لانه بودند من هم بکنار آنها رفته و دراز کشیدم دیگر با سکها آشنا شده بودم و بدون ترس بکنارشان میرفتم .

همین طور که دراز کشیده بودم باز ییاد حسن و مادر

پیرویی سرپرستش که در آستانه کور شدن بود افتادم تا صبح
بخواب نرفتم گوئی وجودم باز یاد آتش شعله‌وری میساخت.
بالاخره صبح روز بعد مشغول سیکار فروشی شدم از
مغازه‌ها سیکار می‌گرفتم و در کنار خیابان می‌نشستم و مشغول
فروختن آنها می‌شدم و شبی دوسه تومان هم از این معامله بدست
می‌آوردم .

روزها بسختی می‌گذشت تا اینکه يك شب موقعی که به
خرابه برگشتم متوجه شدم که سگها داخل لانه‌شان نیستند
از این موضوع خیلی تعجب کردم زیرا ممکن نبود آنها شبی
را بیرون از لانه‌شان بخوابند . یکباره قلبم فروریخت زیرا
بنظر می‌رسید که اتفاقی افتاده . با عجله در داخل خرابه شروع
به جستجو کردم بعد از آنکه کمی اینطرف و آنطرف را گشتم
ناگهان دیدم یکی از سگها در پشت خرابه افتاده بسرعت به
بالای سرش رفته دهانش نیمه باز بود و تکان نمی‌خورد .

چند بار صدایش کردم و باز هم تکانی نخورد هنگامیکه
در نور کم رنگ ماه بقیافه آن خیره شدم متوجه گشتم که مرده.
اورا کشته بودند و بخوبی این موضوع معلوم بود بادی بدن آن
منظره بآرامی از خرابه بیرون آمده در کوچه و خیابان

سرگردان و تنها بادریائی ازغم شروع براه رفتن کردم. و انشب را در کنار دیواری به صبح رساندم .

و هنگام صبح دوباره بی هدف و بدون مقصد شروع براه رفتن کردم نزدیکهای ظهر متوجه شدم عدد زیادی در گوشه خیابان جمع شده و با هم صحبت میکنند خودم را با آنجا رساندم . مرد تقریباً جوانی در بین جمعیت ایستاده بود و با صدای بلند میگفت سگ مرا کشتند در صورتیکه آن سگ ولگردی نبود شکایت میکنم چرا سگ قیمتی مرا کشته اند .

فورا از آنجا گذشتم زیرا این حرفها دردی ازدلم دوا نمیکرد چند قدمی از آنجا دور نشده بودم که ناگه چشم به بسته بزرگی که در کنار خیابان بود افتاد نگاهی با اطراف انداختم و چون دیدم کسی متوجه من نیست سرعت آنرا از زمین برداشته و از آن حوالی دور شدم در يك كوچه خلوت بسته را باز نمودم در داخل آن کت و شلوار تقریباً نوئی بود که معلوم میشد تازه از اطوشوئی آورده اند . بی اندازه خوشحال شدم کت و شلوار خودم را از تن بین آورده و آنرا پوشیدم و با پوشیدن این لباسها سرو وضع ام کمی مرتب شد و بعد شروع کردم در خیابان قدم زدن آن کت و شلوار خیلی از من بزرگتر بود ولی

از لحاظ تمیزی و نوئی نمیشد آسرا بالباسهای سابق خودم
مقایسه کنم .

در همین موقع يك مرتبه ازدور چشم بمردی افتاد که
بدنبال باربری میگشت فوراً بجلو رفته و گفتم آقا مثل اینکه
بدنبال حمال میگرددید

جواب داد بله میخواستم این چند پاکت میوه و این
سندوق کوچک را به خانه ام که از اینجا زیاد دور نیست
برساند

بلافاصله گفتم من حاضرم اینها را تا منزلتان بیاورم و
بعدهم صندوق و چند پاکت میوه را برداشته و آنها را تا خانه اش
رساندم هنگامیکه میوه ها را بداخل خانه آن مرد بردم زن مسنی
بجلو آمد و گفت پسر جان اسم تو چیه
جواب دادم بیژن

و بعد گفتم بیژن مثل اینکه خیلی خسته شده ای بیا
توی اطاق تا کمی خستگی ات در برود و بعد مرا بداخل اطاق
برد و روی يك صندلی نشاند و سپس خودش از اطاق خارج
گشت و بعد از چند دقیقه پیرزن باقیافه ای خندان باطاق آمد
و يك پشقاب پراز هلو برایم آورد و من هم بدون معطلی مشغول

خوردن هلوها شدم در کف اطاق يك فرش بسیار بزرگ بچشم
میخورد و اطرافم مجسمه‌های قیمتی فراوان دیده میشود .

بعد از همدتی پیرزن با خنده از من پرسید پسر جون
روزها چکار میکنی .

جواب دادم سیکار فروشی میکنم .

گفت خوب از کارت راضی هستی .

جواب دادم نه

لبخندی زد و گفت حاضری در خانه ما کار کنی و ماهی

شصت تومان هم بتو خواهیم داد با خوشحالی گفتم بله با کمال

میل حاضرم

دوباره پرسید پدر و مادر داری یا نه

کمی سکوت کردم و بعد پندم با آن قیافه خشم

آلودش که بمن ناسرا میگفت و از خانه بیرونم کرد جلوی

نظرم مجسم شد . جواب دادم نه من هیچکس را ندارم نه پدر

و نه مادرو نه سرپرست بالاخره تنهای تنها هستم .

در این وقت پیرزن با آن قیافه خندانش صدا زد اصغر

آقا بیا اینجا با تو کار دارم این پسر حاضر است در خانه ما کار

کند هیچکس را هم ندارد عقیده تو در این باره چیست ؟

واصفر آقا هم از اطاق پهلوی جواب داد مادر چون اگر
خودش راضی هست مانعی نداره پس دیگه در خانه ما بماند.
و پس از آن روز در خانه اصفر آقا مشغول کارشدم او
و مادرش بی نهایت مرا دوست داشتند و من که معنی محبت
رانمی دانستم و فکر نمی کردم که محبتی هم وجود دارد برای
اولین بار احساس می کردم که محبت یعنی چه . اصفر آقا و
مادرش دو انسانی بودند که من هرگز نظیر آنها ندیده بودم
دو انسانی بودند با قلبی بزرگ چون دریا و روحی با
عظمت .

من روزها و شبها در کنارشان بخوشی زندگی می کردم
بدون اینکه کوچکترین ناراحتی داشته باشم تا اینکه يك
روز اصفر آقا گفت بیژن مثل اینکه تو سواد داری .
گفتم بله تا کلاس نهم درس خوانده ام .

جواب داد پس بایستی شبها با کابر بروی و به تحصیلات
خودت ادامه دهی .

و من از آن روز دیگر شبها همیشه با کابر میرفتم . مادر
اصفر آقا واقعاً مرا دوست داشت و چون میدانست که مادر
ندارم همیشه میگفت بیژن مرا مادر صدا کن من ترا مثل پسر

اصفردوست دارم .

تا اینکه پس از يك ماه روزی هنگام غروب اصفرا آقا
و مادرش به سینما رفتند و درخانه هیچکس غیر از من نبود
وقتی که رفتم اطاق طبقهٔ دوم را تمیزکنم متوجه شدم در تمام
کنجه‌ها بازاست و همهٔ جواهرات خانم بزرگ روی میزاست
بی اختیار از این همه بی فکری اصفرا آقا و مادرش تعجب کردم
آخر هر چه باشد من يك نوکر بودم و نبایستی آنان تا این حد
بمن اطمینان میکردند بتندی جواهرات را از روی میز
برداشته داخل کمد قرار دادم و از اینکه آنان تا این حد بمن
اعتماد کرده بودند یکباره احساس خوشحالی کردم و این موضوع
باعث شد که بخودم اتکاء بیشتری پیدا کنم .

چون درخانه جز من کس دیگری نبود بهمین جهت
درها را بسته و داخل اطاق نشستم زیرا دیوارهای آن خانه
بی اندازه کوتاه بود ترسیدم مبادا کسی بقصد دزدی واردخانه
گردد و چون آنان بمن اطمینان کرده بودند وظیفهٔ خود
میدانستم که بیشتر از زندگی شان مواظبت کنم و انگهی آنان
محبت بی پایان خود را بدون دلیل نثار من کرده بودند .
پس می بایست بادل سوزی از زندگی شان مراقبت کنم .

همانطوریکه آنها بادلسوزی بیش از حد از من نگاهداری
میکردند .

بعد از دو ساعت متوجه شدم در میز نند فوراً در را بار
کرده و دیدم مادر اصغر آقا تنها بخانه آمد و هنگامیکه قدم
بداخل خانه گذاشت و دید من گلها را آب نداده ام گفت بیژن
چرا امشب بگلها آب نداده ای مثل اینکه این دو ساعتی که
مادر خانه نبودیم تو گلری انجام نداده ای .

جواب دادم بله من در این دو ساعتی که شما توی خانه
نبودید هیچ گلری نکردم زیرا موقعیکه به طبقه بالا رفتم تا
آنجا را تمیز کنم مشاهده کردم جواهرات شماروی میز است
و در کمد هم باز است و چون غیر از من کسی در خانه نبود بهمین
جهت ترسیدم مبادا دزدی وارد خانه شود و به طبقه بالا رفته
و من هم سرگرم آب دادن به گلها باشم و متوجه اونشوم و چون
موقع غروب بود تا آمدن شما در طبقه دوم ماندم .

حالا هم زیاد دیر نشده برق حیاط را روشن میکنم و به
گلها آب میدهم ولی شما از این پس هر وقت که از خانه خارج
شدید این در گنجهها را ببندید .

در این وقت او لبخندی زد و گفت عیبی ندارد امشب

بکله آب نده بیا برویم توی اطاق و بعد دست مرا گرفت و با هم رفتیم با طاق در همین موقع دیدم اصغر آقا داخل اطاق مشغول پوشیدن لباسهایش است خیلی تعجب کردم .

آخر او با مادرش رفته بود سینما و بعد هم که من در را باز کردم غیر از خانم بزرگ پشت در کس دیگری نبود پس چطور یکباره اصغر آقا جلوتر از همه ما داخل اطاق شده بود با تعجب گفتم خانم بزرگ مگر شما به همراه اصغر آقا بسینما نرفتید و او بدون اینکه جوابی بمن بدهد بتندی از مقابلم گذشت و از اطاق خارج شد و سپس از اصغر آقا پرسیدم مگر شما با خانم بزرگ نرفته بودید سینما پس کی بخانه آمدید کمن متوجه نشدم .

اصغر آقا در حالیکه می خندید گفت بیژن من بسینما رفتم و در خانه ماندم خانم بزرگ خودش بتنهائی سینما رفت و مانند من در خانه دلیل داشت میخواستم باین وسیله ترا امتحان کنم آخر ما هر چه نوکر می آوردیم بعد از مدتی از خانه مان دزدی میکرد و بعد هم میرفت من دیشب بخانم بزرگ گفتم باید بیژن را امتحان کنیم ببینم آیا او هم مانند نوکرهای دیگر دزد از آب در می آید یا نه .

خانم بزرگ در جوابم گفت بیژن يك پسر تحصیل کرده است فکر نمیکنم دست به چنین عملی بزند وانگهی بیژن دیگر پسرماست چطور ممکن بما خیانت کند .

ولی من گفتم بایستی او را آزمایش کرد و چاره‌ای هم غیر از این نداشتیم و امروز هم طبق نقشه قبلی خانم بزرگ به سینما رفت ولی من در طبقه پائین پنهان شدم و تو با این عمل خودت نشان دادی که واقعاً پاك هستی و دیگر این خانه مانند خانه خودت میباشد .

در همین موقع خانم بزرگ با يك ظرف پر از گیلان باطاق آمد و با خنده گفت بیژن تو پسر من هستی و اگر هم من و اصغر این کار را کردیم امیدوارم ناراحت نشده باشی و سپس بجلو آمد و يك بیست تومانی بمن داد و گفت بیا پسر من حالا گیلان بخوریم .

از آنروز به بعد دیگر آنها بیش از پیش بمن محبت میکردند و هنگامیکه از اکابر بر میگشتم اصغر آقا تانیمه‌های شب بمن درسهای راکه مشکل بود میآموخت و اگر شبی بر حسب اتفاق به اکابر نمی‌رفتم خانم بزرگ بشدت عصبانی میشد و هر سال هم با کمک اصغر آقا در امتحانات متفرقه شرکت میکردم

و بانمرات عالی قبول میشدم و روزها باکمک خانم بزرگ تمام کارهای خانه را انجام داده و بعد از ظهر هم مشغول باغبانی میشدم و با دلسوزی زیادی بگلها رسیدگی میکردم آنان انسانهای واقعی بودند من هرگز فکر نمیکردم در این دنیا پناهگاهی هم برایم وجود داشته باشد .

ولی آنها با محبت های خود بمن نشان دادند که تمام انسانها بی رحم و سنگ دل نیستند .

وین آنان انسانهای حقیقی هم یافته میشود و زمانیکه خانم بزرگ دست نوازش بر سر من میکشید تعجب میکردم زیرا باورم نمیشد برای من محبتی هم وجود داشته باشد .

بیشتر اوقات خانم بزرگ مرا همراه خودش بگردش و تفریح میبرد و شبها در کنار تخت او میخوابیدم اگر سرم درد میگرفت بلافاصله مرا بدکتر میبردند .

در سر میز غذا زود تر از همه غذای مرا بروی میز می گذاشتند هر سال برایم یک دست کت و شلوار بایک جفت کفش شیک خریده و ماهی شصت تومان نیز حقوق میدرفت. موهوگاهی اوقات هم وقتیکه از خرید بر میگشتم خانم بزرگ پنج ریال بایک تومان بمن میداد و خرج تحصیل مرا هم آنها میپرداختند

آنها يك انسان بتمام معنی بودند انسانی با تمام خوبی‌ها و در آنجا براختی به تحصیلات خود ادامه میدادند و گاهی اوقات خانم بزرگ همراه خود به سینما میرد و همه جامرا پسر خودش معرفی میکرد و این برای من که مادری نداشتم نعمت گرانبهائی بود .

خانه آنها در خیابان طویلی قرار داشت که در پهلوی آن يك مغازه شیرینی فروشی بود و غیر از من و خانم بزرگ و اصغر آقا کس دیگری در آن خانه زندگی نمیکرد فقط اصغر آقا نامزدی داشت که اسمش لاله بود و هفته‌ای یکبار بخانه ما می‌آمد و او نیز مرادوست داشت و هر وقت که می‌آمد پنج تومان بمن میداد و خانم بزرگ هم پولهای مرا بانك میگذاشت . مدت چهار سال در خانه آنها به سر بردم دیگر جزو آن خانواده بحساب می‌آمدم ولی این سعادت خوشبختی چندان دوامی نیافت .

يكروز خانم بزرگ بمن اطلاع داد که خانه را بيك تاجر فروخته‌اند و قصد دارند با اصغر آقا و لاله باروپا بروند . این خبر آنقدر مراناراحت کرد که بسختی مریض شدم ولی خانم بزرگ و اصغر آقا بمن دلداری داده و گفتند ما بعد از چند

سال بر میگرددیم و بعد دوباره ترایش خودمان خواهیم آورد. امسال میبایست دیپلم میگرفتم و اصغر آقا همیشه بمن نصیحت میکرد که به تحصیلات خود ادامه بده پس از دو ماه آنها با اروپا رفتند و مرا نزد یکی از دوستانشان که قاضی بود فرستادند.

، نمیتوانم بگویم که از این واقعه چقدر متأثر شدم در حدود هفت هزار تومان در مدت این چهار سال جمع کرده بودم که تمام پولهایم توی بانک بود.

پس از رفتن آنها در منزل آن قاضی مشغول کار شدم. خانه او از تمام ساختمان هایی که در عمرم دیده بودم باشکوه تر و مجلل تر بود.

آقای قاضی خیلی کم در خانه دیده میشد و شبها هم مست و بی خبر بخانه میآمد و به همه مخصوصاً بمن فحش و ناسزا میگفت گویی مرا از بهشت یکباره به جهنمی سوزان انداخته اند.

آقای قاضی بیشتر اوقات در خانه اش مجلس قمار برپا میکرد و گاهی هم که مجلس قمار بر خانه اش برپا نبود تا نیمه های شب در کافه و هتل های مجلل بسر میبرد و نزدیکیهای صبح

باخامش مست و عربده کشان بخانه میآمدند و تا آنوقت من و آشپزی که در آنجا کار می کرد هنوز غذا نخورده بودیم و وقتی که بخانم میگفتم .

ماگرسنه هستیم فوراً جواب میداد چیزی به صبح نمانده حالا بخواید و صبح با ما صبحانه بخورید و من تا هنگام صبح از گرسنگی بخواب نمی رفتم و صبح خیلی زود هم برای خرید از خانه خارج میشدم و در هر مغازه ای هم که میرفتم بمن جنس نمی فروختند و مجبور میشدم برای يك كيلو گوشت مدتها در يك دكان بایستم و التماس کنم و پس از همه این کارها هم مجبور می شدم به پاسبانی که در وسط خیابان سر چهارراه ایستاده بود مراجعه کنم تا با خواهش پاسبان بمن جنس بفروشد و يك سنجاق سر را پنج بار پس میبردم و تمام مغازه های اطراف از دست من بستوه آمده بودند هیچکس راضی نبود جنسی بمن بفروشد .

زیرا يك جنس را بدستور خانم يك بارنه دوبارنه لمکه چندین بار پس میبردم و این خودش يك نوع مردم آزاری بود و من نمیدانستم او چرا این کار را می کند و از این مردم آزاری چه لذتی میبرد .

بالاخره مجبور بودم در آن جا کار کنم .
تا این که یک روز نزد یکیهای ظهر متوجه شدم در میز نند
طبق معمول رفتم و در را باز کردم در این وقت چشمم به چند مرد
قوی هیکل افتاد که معلوم بود از دهات آمده اند یکی از آن ها
نزدیک من آمد و گفت :

ما با آقای قاضی کار داشتیم .

در همین موقع آقای قاضی خودش به دم در آمد و بادیدن
آن چند نفر با عصبانیت فریاد کشید .

پسره احمق در را بروی این يك مشت پست بی وجدان
چرا باز کردی .

وقتی که وضع را چنین دیدم بلافاصله در را بروی آنها

بستم .

و آقای قاضی هم همان جا پشت در ایستاد و صدایش را
باز دادی کرد تا بگوش آن چند نفر برسد و سپس گفت .

بیژن چرا در را بروی این يك مشت آدمکش باز کردی
بناها فائل هستند . نباید در را بروی آنان باز می دی این
مردان کثیف ارباب هایی هستند که رعایای زحمت کش و گرسنه
خود را کشته اند . فرزندان بیگناه آنها را برای همیشه از

داشتن پدر محروم کرده‌اند و پس از گفتن این سخنان باطاق
رفت .

دوباره زنگ صدا درآمد و من در را باز کردم یکی از
همان ارباب‌های ده مرا بکناری خواند و آهسته گفت آقای
قاضی بگو مادست خالی هم نیامده‌ایم که اینطور با ما رفتار می
کنید برو و اجازه ورود ما را بگیر.

من نیز بلافاصله باطاق آقای قاضی رفته و آنچه را که شنیده
بودم با او گفتم .

وقتی که آقای قاضی دانست آنها دست خالی نیامده‌اند
لبخند کوتاهی زد و گفت:

بیژن برو و با احترام زیاد آنها را باطاق من راهنمایی
کن .

من هم آنان را باطاق آقای قاضی برده و خودم در گوشه‌ای
ایستادم تا اگر کاری داشته باشند انجام دهم .

در همین هنگام آقای قاضی وارد اطاق شد و همه با احترام
از جای برخاستند و او سپس روبه حاضرین کرد و گفت خواهش
میکنم بفرمائید .

و همه بروی صندلی‌های خود نشسته و آقای قاضی هم

روبروی آنان درروی يك صندلی نشست و بعد یکی از همان
ارباب‌های دم‌بلخ بسیار زیادی را که بعدها معلوم شد در حدود
صد هزار تومان بود بجلوی او گذاشت .

و همینکه آقای قاضی چشمش به پولها افتاد فوراً گفت
متشکرم من از یکایک شماها معذرت می‌خواهم چون نمیدانستم
که شماها عده‌ای دزد و پولید سر بار جامعه را به هلاکت رسانده‌اید
شما قاتل نیستید بلکه انسانهای نوع دوست و فداکاری هستید
که باز خود گذشته‌گی‌هایتان مشتی دزد و پولید را بقتل رسانده‌اید
نام این عمل را نمیتوان جنایت گذاشت اسم این فداکاری و از
خود گذشته‌گی است من بخوبی میدانم که يك دزد چه خطرانی
برای جامعه دارد اگر جامعه‌ای میخواهد سالم و مترقی باشد
بایستی افراد آن جامعه با کمک هم هر چه دزد هست از بین ببرد
آنوقت میتوان در آن جامعه با سودگی زندگی کرد و در این
هنگام طپانچه کوچکی را که روی میز قرار داشت برداشته رو
به حاضرین کرد و گفت :

آقایان من شبی بخانه دوستم رفتم همان شب دودزد پست
روی وجدان برای دزدی بآن خانه آمدند من با همین هفت تیر
یکی از آنهارا کشتم و یکی از آن دزدها فرار کرد حالا مدتهاست

سه همه جا در بدن بدنبال او هستم تا سزای عمل ناچوان مردانه اش را بدهم و بعدها فهمیدم که نوکر آن خانه با دزدها همدست بوده و آن نوکر را هم به سه سال زندان محکوم کردم من بی نهایت خوشحال هستم که دزدی را بقتل رسانده ام و وجود او را از این دنیا پاک کرده و عده ای بی گناه را از شر آن نجات داده ام تا آخر عمر هم این طپانچه را بیاد آن شب نگاه خواهم داشت تا همه بدانند که من تنها قصدم از بین بردن پستی ها و پلیدیهاست .

صحبت او همینکه باینجا رسید یکباره سرم گیج رفت و نزدیک بود تعادل خود مرا از دست بدهم و زمین بخورم اطاق با آن همه سنگینی اش بدور سرم شروع بچرخیدن کرد بی اختیار میخواستم فریاد بکشم و بگویم تو حسن بیچاره را در آن شب کشتی بخاطر اینکه قصد دزدی داشت ولی آیا خودت پاک هستی اگر حسن در شبهای تاریک بنزدی میرفت .

تو موقع روز دزدی میکنی اگر او بخاطر پول ناچیزی دست بنزدی میزد تو پولهای بی حسابی از مردم میکیری و همه را یک شب در سر میز قمار میبازی پس فرق تو و حسن چیست هیچ اواز روی ناچاری و گرسنگی دزدی میکرد و بالاخره هم در این راه بدست تو کشته شد ولی آقای قاضی شما برای خوش

گذرانی دست بگذدی میزیند .

ولی هرگز نمی توانستم این سخنان را در مقابل آقای قاضی بر زبان بیاورم زیرا آنوقت شدت تنبیه میشدم برای اینکه حقیقت را گفته بودم . و حقیقت هم خواه ناخواه تلخ است .

بعد از نیمساعت اربابهای ده عازم رفتن شدند و در این موقع آقای قاضی مرا صدا زد و گفت. بیژن بیا اینجا با تو کلردارم .

بآرامی جلو رفتم و درست در رو برویش قرار گرفتم قیافه اش در نظرم همچون جنایتکار مخوفی بود .

برای این که قدرت بیشتری در مقابل اربابهای ده از خود نشان دهد چند ناسزا بمن گفت :

و سپس سیلی محکمی بصورتم زد و با عصبانیت فریاد کشید .

احمق چرا دیر آمدی آقایان میخواهند بروند راهنمایی شان کن و بعد رو با آنها کرد و گفت :

آقایان من ارادت به همه شما پیدا کردم اگر دوستانی مثل خود دارید که گرفتاری برایشان پیش آمده فوراً نزد من

بفرستید تا کارشان را درست کنم ولی آنها هم بایستی مثل شما
وظیفه خود را بدانند . راستی منظور مرا میفهمید یا نه
ویکی از آنان جوابداد بله چطور ممکن است که ما
نفهمیم شما چه منظوری دارید و بعد از خدا حافظی خانم را
ترك کرده و رفتند .

و آقای قاضی هم چون پولی بدست آورده بود بساط قمار
را در خانه اش براه انداخت و با این وسیله پولهایی را که به
قیمت جان عمده ای گرسنه تمام شده بود در سر میز قمار میبخت
و اگر مقدار ناچیزی برای بنکاههای خیریه از او طلب می -
کردند با الفاظی رکیک طرف را از خود دور میساخت غذاهای
زیادی را آنقدر در یخچال نگاه میداشت که متعفن شده و باعث
زحمت ماموران شهرداری میشد که باید آنها را بخارج شهر
حمل کنند ولی اگر نزدیک منزل او کسی از گرسنگی جان می
داد هرگز حتی يك لقمه نان حاضر نمیشد که باو بدهد . همیشه
در فکر این بود که پرونده هایی که در اختیارش قرار میگیرید
منتهای استفاده را از آنها بکند اگر پرونده ای بدست او سپرده
میشد برایش استفاده نداشت به جریان نمی افتاد و حق مظلومی
گرفته نمیشد و هنگامیکه دهانش را باز میکرد و الفاظ رکیک

وزنده از دهان خود خارج میساخت هیچ نمیشد باور کرد که این همان آقای قاضی است که باید خوب را از بد تشخیص داده و پلیدیها را مجازات کند .

بالاخره بعد از مدتها فهمید که شبها درس میخوانم بهمین دلیل آنقدر کار اضافی بمن میداد تا وقتی برای درس خواندن نداشته باشم و همیشه میگفت در خانه من حق نداری درس بخوانی برای اینکه آنوقت درست و حسابی نمیتوانی کارهای خانه را انجام دهی .

وقتی که وضع را چنین دیدم یکروز بدون اطلاع آقای قاضی و خانمش از خانه بیرون آمده و دیگر مراجعت نکردم و پس از جستجوی زیاد در یک گاراژ دفتر دار شدم صاحب آن گاراژ حاجی پیری بود که روزهای اول بمهربانی بامن رفتار کرد ولی بعد از چندی دانستم که او هم دست کمی از آقای قاضی ندارد . بیشتر اوقات مرا تشویق میکرد تا دزدی کنم ولی من بهر وسیله ای که بود او را قانع کرده و میگفتم .

حاج آقا من نمیتوانم دزدی کنم شما بهتر از هر کسی میدانید که خداوند تا چه حد از گناهکاران نفرت دارد و دزدی نیز گناهی نابخشودنی است شما بایستی پیش از هر کسی خدا را

در نظر داشته باشید مسلمان واقعی کسی است که لا اقل خدا را در نظر داشته باشد. دزدی عمل زشت و ناپسندی است و من به هیچ قیمت حاضر نیستم دست باین عمل کثیف بزنم.

واو همیشه در جوابم میگفت :

تو دزدی کن گناحت بگردن من بارهایی را که اینجا میآورند سنگین تر حساب کن و پول طلب کارها را کمتر بنویس تو دقت دار این کاراژ هستی و هرچی دلت بخواد می توانی دزدی کنی.

ولی من در برابرش مقاومت میکردم و برای سخنان پوچ وی ارزش اهمیتی قائل نمیشدم.

تا اینکه او پس از تحقیق زیاد در سوابق من متوجه شد که چند سال پیش بنام دزدی بزندان رفته ام و این موضوع باعث شد که او پیش از حد مرا تحت فشار قرارداد تا دست بندزدی بزنم و يك روز در حالیکه خیلی از دست من ناراحت بود گفت :

بیژن تو چرا نمی خواهی با من همکاری کنی بخدا قسم قول میدهم آنچه را که بدست میآورم با تو تقسیم کنم.
حاج آقا در حدود پنج بار مکه رفته بود نمازش ترك

نمیشد همه‌جا و هم‌وقت از خدای یگانه حرف میزد بزرگتر محل حساب می‌آمد و آوازهٔ پاکی و خدا پرستی‌اش در همه‌جا پیچیده بود هر کس در محل میخواست کار خیری انجام بدهد اول میبایست از او اجازه میگرفت اگر شخصی در محل میمرد و کسی را نداشت ثروتش را به حاج آقا و اکذا میکردند تقاضای کارهای خیر کند و او با آن ریش‌های سفید و بلندش و آن عبائی که بردوش داشت مورد احترام همه بود و هیچکس باور نمی کرد حاج آقائی که تا آن حد از خدا و پیغمبر حرف میزند و پنج بار بمکه رفته موجودی دزد و خدا شناس باشد .

او که تا آن حد دربارهٔ مال حرام و بدیهای آن صحبت میکرد همیشه بمن میگفت :

بیژن تو باید مثل سابق باز هم دزدی را ادامه بدهی برای اینکه این تنها راه پول دار شدن است مگه دولت نمیخواود که ثروتمند شوی مگه دوست نداری مثل دیگران در ساختمان مجلل زندگی کنی بیا با من هم دست شو تو که سابقاً هم دزد بودی .

همیشه در جوابش میگفتم .

حاج آقا من قبول دارم که سابقاً دست بدزدی زده‌ام

ولی دیگر از این پس حاضر نیستم دست باین عمل کثیف بزنم
زیرا من آن لحظه‌ای که دست بندزدی زدم احتیاج داشتم و
همین موضوع باعث شد که دزدی کنم ولی دلیل نمیشود که تا
آخر عمر دزد باشم و دزدی کنم ، من دلم میخواهد که ثروتمند
شوم ولی نه از راه دزدی .

اما حاج آقا هیچوقت گوش بحرفهای من نمیداد تنها
گذشته تاریکم میخواست آیندعام را نیز نابود سازد. بالاخره
هر روز به بهانه‌ای لژ حرفهای حاج آقا سرپیچی میکردم دیگر
چیزی به امتحانات متفرقه نمانده بود و بیشتر اوقات خودم
را به درس خواندن می‌پرداختم و يك اطاق خیلی كوچك هم
در جنوب شهر کرایه کرده بودم و تا حدی زندگی‌ام راحت
بود .

تا اینکه يك روز نزدیکی های غروب وقتیکه بخانه
بر میگشتم درین راه چشم به آقای قاضی افتاد فوراً راهم را
عوض کردم ولی او مرا شناخت و با عجله به طرفم آمد و یقه
لباسم را گرفت و باخشم گفت پسره بی چشم و رو چرا از خانهمن
فرار کردی .

جواب دادم آقای قاضی من در خانه شما فقط يك نوکر

بودم نه يك غلام دلم نخواست در آنجا بمانم بهمين دليل يك روز صبح بدون اجازه شما و خانمتان از خانه بيرون آمدم و ديگر برنگشتم من فرار نكردم زيرا خطائی مرتكب نشده بودم كه فرار كنم .

واو باشيدن اين حرف فریاد كشيد از خانه ام فرار كرده ای و ميگوئی خطائی مرتكب نشده ام .

جواب دادم من غلام نبودم كه تا هروقت ميل داشته باشيد آزادم كنيد و يانا آخر عمر مجبور باشم در خانه تان كار كنم آقای قاضی من آزاد هستم هر جا كه دلم بخواهد ميروم و هيچ قانونی هم مرا تعقيب نخواهد كرد .

در اين وقت با عصبانيت گفت :

احمق از خانه من دزدی كرده ای چطور قانون نمیتواند ترا تعقيب كند تو دزد هستی با بدترین وضع تنبيهات خواهم كرد بی چشم روزای اين همه خوبی هايی كه بتو كردم اين بود و آخر كار هم از خانه ام دزدی كردی بخیالت نمیتوانم ترا پيدا كنم .

يكباره بی اختيار قلبم فروريخت . گفتم آقای قاضی هيچوقت چنين حرفی را نزنيد زيرا من دست به چنين كلری

نردهام .

شما بهتر از هر کس این موضوع را میدانید من حتی در خانه شما بدون مزد کار میکردم شما چطور حاضر شدید که به يك بيگناه تهمت ناحق بزنید .

در این وقت او با آرامی سرش را بجلو آورد و گفت حق باتوست دزدی نکرده‌ای ولی خطائی که مرتکب شده‌ای صد بار بدتر از دزدی است چرا از خانه‌ام بدون اطلاع من رفتی . میبایستی تاروژی که من اجازه نداده بودم از خانه‌ام نمی‌رفتی . با ملایمت گفتم آقای قاضی هرگز فکر نمی‌کردم که شما از این عمل من تا این حد ناراحت شوید حالا هم از گناهی که مرتکب شده‌ام سخت پشیمانم و از شما معذرت میخواهم از گناه من صرف نظر کنید هر چه بود گذشت درست است من بدکردم ولی شما بزرگواری کنید و مرا به بخشید .

در جوابم گفتم باید از تو انتقام بگیرم تو بمن بدکردی توقع داری در عوض بتو خوبی کنم در کجای این دنیا رسم است که جواب بدی خوبی بدهند من با گذشت و بزرگواری و این نوع حرفها هیچ آشنائی ندارم این حرفهای پوچ فقط برای گول زدن اشخاص است و احمق آن کسی که گول این حرفهای

مزخرف و بی ارزش را بخورد تو باید زندانی شوی و سزای
عمل خودت را در زندان ببینی و بعد هم پاسبانی صدا کرد و با
کمک پاسبان مرادرتا کسی انداختند و بکلتری بردند .
در بین راه قیافه قضات و دادستان جلو از نظرم محو
نمیشد .

در کلتری آقای قاضی در حالیکه از شدت عصبانیت
میلرزید گفت این پسر دزد است و سه ماه پیش از خانه من پس
از دزدیدن مقداری جواهرات فرار کرده و من امروز او را
پیدا کردم و حالا هم باینجا آورده ام .

آقای رئیس کلتری شما او را تنبیه کنید .

من در روی صندلی نشسته بودم و سرم را از شرم بزیبر
انداخته و فکر میکردم .

در این موقع رئیس کلتری گفت پسریا جلو بینم آیا
راست است است تو دزدی کرده ای .

فوراً از جا بلند شده بجلورفتم و همینکه چشمم به قیافه
رئیس کلتری افتاد حس کردم قیافه اش بنظرم آشنات و
سپس وقتی که درست فکر کردم یادم آمد که او یکی از دوستان
نزدیک اصغر آقا است و بخوبی مرا میشناسد و اصغر آقا هم در

مقابل او خیلی از پاکی و درستی من تعریف کرده است .
بی نهایت خوشحال شدم .

رئیس کلانتری نیز مرا شناخت و با تعجب گفت بیژن تو هستی راست که از خانه آقای قاضی دزدی کرده ای .

جواب دادم نه شما اصغر آقارا میشناسید من در حدود چهار سال توی خانه آنها کار کردم بدون اینکه دهشاهی بزندگی آنها خیانت کنم و موقعی که میخواستند بآروپا بروند يك رضایت خط هم بمن دادند و بعد رضایت خط اصغر آقارا از جیب در آورده و روی میز رئیس کلانتری گذاشتم .

در این وقت رئیس کلانتری گفت بیژن من ترا خوب میشناسم و اصغر آقا مادرش از پاکی و درستی تو خیلی تعریف میکردند و بعد روی به آقای قاضی کرد و گفت این شخص از خانه شما چه دزدیده است .

آقای قاضی هم در جواب گفت در حدود سه ماه قبل این پسر از منزل من مقداری جواهرات دزدید و سپس فرار کرد .
رئیس کلانتری پرسید چه نوع جواهراتی بوده .
آقای قاضی گفت در نظر ندارم .

چون این اتفاق سه ماه قبل افتاده من بخوبی در خاطر م

نیست که چه چیزهایی از طلاهایم مفقود شده .

رئیس کلانتری در جواب گفت پس چه ادعائی از این شخص دارید من در گزارشم ذکر کنم جواهراتی که معلوم نیست چه بوده وانگهی شما میبایست همان روزی که این پسر از منزلشان دزدی کرده بود بکلانتری اطلاع میداد . نه حالا که درست سه ماه از آن واقعه گذشته .

شما که قاضی این شهر هستید بخوبی از قانون اطلاع دارید پس نه از من شایسته است که رئیس کلانتری هشتم و نه از شما که قاضی این شهر هستید چنین گزارشی گیج و کنکی برای دادگستری بفرستیم اگر حقیقتاً ادعائی دارید من این شخص را مرخص میکنم و او را نیز بخوبی میشناسم شما بروید اگر مدرك مثبتی بدست آوردید بما ارائه فرمائید و ما او را تنبیه خواهیم کرد .

و بعد مرا آزاد کردند و من بدین وسیله از دام خطر ناکی که آقای قاضی برایم چیده بود جستم و پس از يك هفته امتحانات متفرقه شروع شد و من دیگر سر گرم امتحان دادن شده و روزها در خانه میماندم و درس میخواندم و بعد از يك ماه دیپلم گرفتم و این موفقیت بزرگی برایم بحساب میآید من رشته

طبیعی را انتخاب کرده بودم و نمراتم نیز بسیار عالی شده بود .
چون زندگی ام تا حدی سروسامانی پیدا کرده و دیگر
ناراحتی نداشتم بهمین جهت به جستجوی نرگس پرداختم
به کلبه کوچک آنها رفتم تا شاید بتوانم نشانی از او بدست
بیاورم و هنگامیکه نزدیک آنجا رسیدم مشاهده کردم کلبه آنها
بکلی خراب شده و اثری از آن بجای نمانده است به نزدیکی
همسایه ها رفتم خیلی آهسته در حیاط را زدم و پس از مدتی
پیرزنی به دم درآمد .

فورا گفتم خانم يك زماني کلبه کوچکی در نزدیکی
خانه شما بود ولی حالا اثری از آن دیده نمیشود نمیدانید
افرادی که در این کلبه زندگی میکردند کجا هستند .

و پیرزن در جوابم گفت پسر جان این خانواده همه شان
مردند و کلبه شان هم بکلی خراب شد .

فقط يك دختر بنام نرگس از آنها باقی ماند که او هم
در بدر خیابانها شد و معلوم نیست حالا کجاست ولی پسر بزرگم
چندماه پیش او را در خیابان قصر دیده و وقتیکه از او پرسیده
نرگس خانم اینجا چکار میکنی او به پسرم گفته که من این
نزدیکها در منزل يك خارجی پرستار هستم فورا پنج تومان به

پیرزن دادم و سرعت خودمرا بخیا بان قصر رساندم و تا هنگام
شب در آنجا مشغول جستجو شدم تا مگر نرگس را پیدا کنم
ولی اثری از او نیافتم .

اگرچه نرگس را پیش از حد دوست داشتم ولی زیاده
نمی توانستم درباره اش فکر کنم زیرا احتمالاً نرگس در این مدت
شوهر کرده بود و من حق نداشتم به موجودی که متعلق به کس
دیگر است فکر کنم ولی بیشتر از آن جهت بدنبالش می گشتم
می خواستم پیدا بش کنم که اگر پولی ندارد و زندگانی اش بسختی
میگذرد کمکی با او بکنم چون در حدود هفت هزار تومان پول
در بانک داشتم .

بالاخره يك هفته در آن حوالی مشغول جستجو شدم و
بعد از این مدت يك روز صبح نرگس را در همان خیابان دیدم
که بچه ای را در کالسکه نشاندہ بود و گردش میداد با عجله
خودم را با او رساندم و نرگس وقتی که مرا دید چند لحظه ای
مبهوت ماند زده بقیافه ام نگاه کرد و بعد گفت اوه شما بیژن
هستید هیچ نمیشه باور کرد قیافه تان خیلی تغییر کرده .
فوراً دستش را گرفته و گفتم نرگس بگو بدانم !
آیا ازدواج کردی یا نه .

جوابداد بیژن من در تمام این مدت فقط بتو فکر میکردم شب‌روز تو در نظرم مجسم بودی چطور ممکن است با مرد دیگری ازدواج کنم اگر تو هم مرا فراموش میکردی من تصمیم داشتم هیچوقت با مرد دیگری ازدواج نکنم .

نمیدانی بیژن چه روزهای سختی را گذارندم تا بالاخره در منزل يك انگلیسی پرستار شدم و شبها هم با کابری رفته و حالا تا کلاس چهارم سواد دارم و در این مدت زبان انگلیسی را هم فرا گرفته‌ام خلاصه در حدود پنج هزار تومان هم پول توی بانک دارم .

نرگس پیش از حد زیبا شده بود اگر چه غم و اندوه گذشته تا حدی در چهره زیبایش بیچشم میخورد .

گفتم نرگس عزیز حالا من تا حدی زندگی ام مرتب شده و در حدود هفت هزار تومان هم در بانک پول دارم و میخواهم امسال در کنکور شرکت کنم .

بیا با هم زندگی کنیم .

نرگس پیشنهاد مرا قبول کرد و روز بعد با اثاثه اش که در داخل چمدانی قرار داده بود پیش من آمد و فوراً او را بخانه خودم که در جنوب شهر قرار داشت بردم .

نرگس، خیلی خوشحال بود .

گفت بیژن ماد دیگر از خوشبختی چیزی کم نداریم و تنهاغم و اندوه گذشته است که مرا پیش از حد رنج میدهد .
من هیچوقت نمیتوانم قیافه معصوم و رنج کشیده خواهران و برادرانم را فراموش کنم .

بتندی توی حرفش دویدم و گفتم نرگس دیگه کافی است از گذشته حرف نزن آنها فرشته‌های کوچکی بودند که طوفان سهمگین فقر همه‌شان را بدریا نیستی کشاند غنچه‌های نوشگفته‌ای بودند که خزان زودرس همه‌شان را پژمرد و نابود کرد .

آنها نهال‌های کوچکی بودند که سیل نابینگام همه‌شان را از ریشه کند و همراه خود برد و بالاخره کودکان بی‌سری پرستی بودند که فقر و گرسنگی برای همیشه نابودشان کرد و هرچه مادر این باره گریه کنیم و افسرده باشیم آنها دیگر هیچوقت زنده نخواهند شد پس چه بهتر که گذشته را بکلی فراموش کنیم و یا اینطور وانمود کنیم که گذشته دیگر فراموشمان شده زیرا گذشته هیچگاه بر نخواهد گشت ولی آینده مال ماست باید تنها بآینده فکر کرد و برای زندگی بهتری تلاش نمود .

و در این وقت نرگس بآرامی جواب داد خوب بیژن
دیگر از گذشته چیزی بر زبان نخواهم آورد و از آن روز به
بعد يك اطاق نسبتاً بزرگ پهلوی اطاق خودم اجاره کردم و
چند میز و صندلی خریداری نموده و داخل آن قراردادم و يك
کلاس باز کردم .

در حدود ده شاگرد در کلاس من اسم نوشتند .

اوقات بی کاری درس میدادم و بقیه وقت خودم را مشغول
درس خواندن میشدم و بعد از آن روز دفتر داری گاراژ را هم
رها کردم .

زندگی ما روز بروز بهتر میشد و نرگس هم بخوبی از
من مواظبت میکرد موقعیکه درس میخواندم او هم تانیمه های
شب همراهم بیدار میماند و در روز هم تمام کارهای خانه را انجام
میداد ولی در کنار او خودم را براستی خوشبخت میدانستم .

و همان سال در کنکور شرکت کرده و در رشته طب
شاگرد اول شدم و این موفقیت یکبارہ تمام درها را برویم
باز کرد .

من که يك روز حتی اجازه اینککه در کوچه و خیابان
راه بروم نداشتم زیرا نگاههای خشم آلود هم منوعانم مرا رنج

میداد و در آن روز تاریک . تاریک بود و کوچکترین روزنه‌ای در آن دیده نمیشد ولی حالا دیگر درهای خوشبختی یکی پس از دیگری برویم باز میشود .

وقتی که نرگس دید من در کنکور قبول شدم او نیز بسر شوق آمد و مشغول درس خواندن گشت و تا نیمه های شب با هم درس میخواندیم .

و عصر هنگامیکه از دانشگاه بر میگشتم فوراً مشغول درس دادن به شاگردان میشدم .

شاگردان کلاس روز بروز بیشتر میشد و من اطاق بزرگتری را اجاره کردم و دیگر در حدود سی شاگرد داشتم . گاهی بیش از درس دادن به شاگردان می‌گفتم امید کلید تمام درهای بستن زندگی است و انسان نومید مرده‌ای بیش نیست زیرا امید که ما را وادار بزندگی میکند هرگز حتی در سخت‌ترین مراحل نباید نومید بود .

آنطور زندگی کنید که همه شما را دوست بدارند و شما هم دیگران را دوست داشته باشید و در زندگی سعی کنید پیش از هر چیز یک انسان باشید .

و تنها علم بیاموزید زیرا فرا گرفتن دانش انسان را

از مراحل پست بیالاترین مراحل می‌رساند .

شاگردانم پیش از حد مرا دوست داشتند و هر روز بموقع سر کلاس حاضر شده و بدقت به سخنانم گوش می‌کردند بعد از آنکه درس تمام میشد بخانه برمیگشتم .

نرگس بی نهایت مهربان و دلسوز بود و تنها بمیل من رفتار میکرد تمام خوبی‌ها يك جادرو وجود او جمع شده بود اخلاق و رفتارش با دختران دیگر خیلی فرق داشت هرگز هوسهای بیجانمیکرد . لباسهای گرانبها و جواهرات قیمتی کوچکترین ارزشی در برابر او نداشتند .

تنها دودست لباس داشت که همیشه آنها را می‌شست و می‌پوشید و هیچگاه اجازه نمیداد لباس دیگری برایش بخرم و میگفت ما بایستی پولهایمان را جمع کرده تا بعدها بتوانیم زندگی راحت تری برای خودمان درست کنیم .

پس از هفت سال دانشگاه را تمام کردم و چون همه ساله دردانشگاه شاگرد اول شده بودم از طرف دولت مرا به کشورهای اروپائی فرستادند تا تحصیلات عالی بکنم و چون دیگر قادر نبودم دقیقه‌ای بدون نرگس زندگی کنم بهمین جهت پولهایی را که جمع کرده بودم باپولی که خود

نرگس دربانك داشت برداشته و او را هم همراه خود بردم و هنگامیکه داخل هواپیما قرار گرفتم . یکبارہ لحظاتی چند در فکر فرو رفتم و گذشته همچون پردهٔ سینمایی از جلو چشمانم عبور کرد و برای مدتی کوتاه بگذشته برگشتم .

به آن زمان که مرا از زندان آزاد کردند و در کوچه و خیابان بچه‌ها با سنگ و چوب بدنالم می‌دیدند و فریاد می‌زدند دیوانه .

لحظه‌ای که گرسنه و بدبخت در کوی بازار بآرامی بجلو می‌خزیدم و همهٔ مردم از من فرار کرده و گذرگاه خود را تغییر میدادند ولی اکنون بعد از سالها امید و پشتکار مرا بآرزوهای خود رسانده بود و بسرزمین‌های خیلی دور مسافرت می‌کردم تا پس از برگشتن از این مسافرت، بتوانم به هموعان خود کمک کنم به کسانی که مرا در روز بدبختی از خود راندند همین طوریکه در افکار خود غوطه ور بودم ناگهان نرگس در حالیکه خوشحال بود گفت بیژن نمیتوانم باور کنم که ما تا این حد ترقی کرده‌ایم من حتی آرزوی رفتن به کشورهای خارج را هم در سر نمی‌پروراندم زیرا این از نظر

يك آرزوی غير ممكن بود در جوابش گفتم ما بايد پيش از اينها ترقی کنیم من و نرگس برای ادامه تحصیل با انگلستان ميرفيم نرگس چون سابقاً در منزل يك انگلیسی کار میکرد تا حدی زبان انگلیسی را میدانست او نمونه‌ای از يك زن مهربان و دلسوز و فداکاری بود و هرگز رفتار زننده‌ای از او سر نمیزد همه جا و همه وقت چون سایه‌ای بدنالم بود .

او هیچوقت چون زنان دیگر بدنالم و لباسهای گرانها نمیرفت با آنچه که داشت قانع بود من و او دیگر چیزی از خوشبختی کم نداشتیم ولی گاه گاهی نرگس برای مادر و برادرانش بی قراری میکرد و میگفت بیژن آخر چرا بایستی آنانرا از دست بدهم

آنها نباید میمردند . طبیعت تنها ظلم را نسبت با آنها کرد و آنان را بایی رحمی بدیار نیستی فرستاد .

ولی من همیشه میگفتم نرگس در مقابل سر نوشت بایستی بردبار و خاموش بود زیرا هیچ قدرتی قادر نیست با سر نوشت بجنگد تو نیز باید چون دیگران در برابر سر نوشت خاموش باشی هر چه بود گذشت و نرگس با حرفهای من تا حدی قانع میشد .

همانطوریکه من گفته بودم او شب و روز انگلیسی
میخواند و من هم همچنان به تحصیلات خود ادامه میدادم .

تشخیص من در چشم و گوش و حلق و بینی بود .

پس از چند سال دوره تخصصی من تمام گشت و با قلبی
پراز امید بهمراه نرگس بکشور خود باز گشتیم و پس از چند
ماه در يك بیمارستان دولتی شروع بکار کردم و چون مقدار
خیای کمی هم پول داشتم يك مطب كوچك باز کرده و عصرها
در آنجا مشغول کار میشدم و همیشه شرافت و انسانیت را در نظر
داشتم و هیچگاه گذشته از نظرم دور نمیشد .

روزگاری بی پناه و گرسنه و سرگردان بودم حال
میخواستم پناه گاه خوبی برای انسانهای محروم و بیچاره
باشم .

شب و روز کار میکردم و با دلسوزی تمام به کسانی که
مريض بودند و به کمک احتیاج داشتند رسیدگی مینمودم .

کم کم شهرت من در شهر پیچید و کم و بیش مرا در آن
شهر میشناختند در شهری که روزگاری دراز مردمانشان با
خفت و خواری مرا از خود میراندند شهری که انسانهایش مرا
در اجتماع خود راه ندادند مجبور شدم به لانهٔ سگها پناه برم

حالا من با تمام وجود برای آنها زحمت میکشیدم و برای اینکه سلامتی از دست رفته شان را باز یابند کوشش میکردم در حقیقت مرگ و زندگی آنها تا اندازه ای بدست من بود .

همه مردم مرا بنام دکتر بیژن میشناختند و نرگس را هم بهم نامزد خودم معرفی میکردم و نرگس بیش از حد زیبا شده بود و زبان انگلیسی را هم بطور کامل میدانست و در بیشتر کارها با من همکاری میکرد .

دیگر مرد خوشبختی بودم مخصوصاً وجود نرگس خوشبختی مرا کامل میکرد او هنوز هم سادگی خودش را حفظ کرده بود و سطح توقعاتش بالا نرفته و هوسهای بیجان نمیکرد . یکروز تعطیل هنگام عصر نرگس روبمن کرد و گفت بیژن امروز هوا آفتابی است بهتر است برویم سینما .

پیشنهاد او را قبول کردم و گفتم پس نرگس هر چه زودتر حاضر شو تا برویم .

و او مشغول شانه زدن موهایش شد .

و من هم شروع کردم کفشایم را واکس زدن .

نرگس در مقابل آینه موهای پر پیچ و خمش را بدور

شانه هایش ولو کرده بود و آرامی آنها را شانه میزد .

گفتم نرگس بعد از اینکه مقداری پول پس انداز
کردیم يك خانه كوچكى خريده وباهم ازدواج خواهيم كرد.
اودر جوابم لبخندی زدوگفت بیژن تو همه جا مرا
نامزد خودت معرفی کردمای ولی ازاین پس بایدمرا خواهر
خودت معرفی کنی.

بلافاصله گفتم چرا مگر چشده که این حرف دایمی.
باملايتم جوابداد بیژن من در آن روزها چیزی بر
زبان نمیآوردم چون بامیل و رغبت راضی با این ازدواج بودم
ولی حالا انطور نیست زیرا تو يك دكتر هستی ولی|من يك
دختر معمولی وسادمای یش نیستم .

حالا زیبا ترین و ثروتمندترین دختران شهر در آرزوی
ازدواج با تو هستند وباید یکی از آنها را بعنوان همسری
انتخاب کنی دلم نمیخواهد وجودم مانع خوشبختی تو باشد
باید با کسی ازدواج کنی که در مقام تو باشد وشایستگی ترا داشته
باشد نمن که دختر معمولی یش نیستم .

فورا گفتم نرگس دیگر نمیخواهم این، خانان را بشنوم
من خودم مگر سابقا چه کسی بودم ؟

تو که کنشتم را بخوبی میدانی پس بهتر است چیزی بر

زبان نیاوردی وانگهی من نمیدانم تو از دختران شهر چه چیز کم داری که اینطور حرف میزنی بنظر من تو از همه آنها بالاتر و فداکار تری خوبی هایی که در وجودت در هیچ يك از این دختران نیست وانگهی نرگس دیگر وجود ما متعلق بخودمان نیست ما با اجتماع و مردم تعلق داریم و باید تنها هدف ما خدمت به هموعان باشد .

بنظر من دختری که روز و شب در پی مد بوده و تنها به سعادت خود فکر کرده چگونه قادر است خودش را برای خدمت بدیگران آماده کند ولی نرگس فقط تو شایسته این مقامی چونکه در هنگام کودکی پیش از اندازه رنج و بدبختی کشیده ای و بهتر از هر کس، درد اجتماع را می فهمی و بهتر میتوانی بمردم خدمت کنی .

من تنها ترا دوست دارم و بدون تو هیچم تو مظهر خوبی و انسانیت هستی و هرگز هیچ دختری نمیتواند در مقام تو باشد .

و سپس دست او را گرفته با هم عازم رفتن به سینما شدیم .

در همین موقع يك مرتبه متوجه شدم در پائین پله ها

مردی فریاد میزد دکتر کمک کن دخترم در حال مرگ است
بدادم برس اگر قدری دیرتر بیائی میمیرد .

فوراً به نرگس گفتم برو خانه امشب نمیتوانیم بسینما برویم
و بعد با عجله وارد خانه شدم و چیزهای لازم را برداشته و با
سرعت خودم را به پائین پله ها رساندم و ناگهان در آنی آقای
قاضی را مشاهده کردم که باقیافه ای آشفته و چشمانی پر از اشک
ایستاده و مرتب فریاد میزد دکتر کمک کن :

جلو رفته و گفتم آقای قاضی چه اتفاقی برایتان افتاده
و او با شنیدن صدای من با آرامی سرش را بلند کرد و
اندکی بقیافه ام خیره شد و لحظاتی چند بسکوت گذشت نه
من چیزی گفتم و نه او .

و سپس او باقیافه ای مات و حیرت زده گفت او مدکتر شما
همان بیژن هستید باور کردنی نیست نمیتوانم باور کنم آیا
حقیقت دارد شما بیژن هستید :

فوراً جواب دادم بله آقای قاضی درست حدس زده اید
من همان بیژن هستم حالا چه فرمایشی دارید .

و او در حالیکه بشدت ناراحت بود دستان لرزانش را
بجلو آورد و گفت حالا موقع آن رسیده که شما از من انتقام

بگیرید ولی دکتر خواهش میکنم اینکار را فکیندزیرا آن وقت یگانه دخترم را برای همیشه از دست خواهم داد و بعد از دخترم دیگر زندگی برای من ارزشی نخواهد داشت و زنده نخواهم ماند .

دکتر من بتو بدکردم ولی تو با من بدنکن .
حالا من موجود عاجز و ناتوانی هستم که به گنشت و فداکاری تو احتیاج دارم :

فوراً جواب دادم آقای قاضی من با کلمه انتقام آشنائی ندارم و بدرستی نمیدانم معنی این کلمه چیست زیرا گوشم به شنیدن این کلمه عادت ندارد چون انتقام بوجود آمده برای ازین بردن انسانیت و برای نابود ساختن انسانها .

آقای قاضی تا وقتیکه گنشت وجود دارد چرا بدنبال انتقام گرفتن برویم وانگهی من دیگر متعلق بخودم نیستم که بخواهم از شما انتقام بگیرم من حالا با اجتماع و مردم تعلق دارم و اگر شما نسبت بمن بدی کردم باید گناه دخترتان در این میان چیست که من از او انتقام بگیرم .

آقای قاضی یکدکتر یش از هر چیز بایستی یک انسان باشد زیرا وظیفه خطیر او این چنین ایجاب میکند اگر دکتری

فراموش کرد که چه وظیفه سنگینی دارد و بخاطر انتقام و این نوع حرفها درباره مرضش کوتاهی کرد دیگر او قاتلیش نیست .

آقای قاضی من آدم کش بیستم انسانی هستم که میخواهم به ممنوعانم کمک کنم برای من دوست و دشمن هیچ تفاوتی ندارد همانطوریکه به دوستانم علاقمند هستم و اگر کمکی از دستم بریاید بی دریغ برایشان انجام خواهم داد با دشمنانم نیز چنین خواهم بود و حالا برای نجات فرزند شمام تلاش خودم رامیکنم آقای قاضی بگذارید خیلی واضح و بی پرده بهتان بگویم که من نیز در این میان از شما انتقام گرفته ام میدانید چرا برای این که این کار باعث خواهد شد که وجدان شما بیدار شود و از اعمال کیف و جنایاتی که در گذشته انجام دادماید پشیمان شده و عذاب و جدان دقیقه ای آرامتان نکند

یعنی در حقیقت من هم انتقام سخت و وحشتناکی از شما گرفته ام ولی این انتقام انسانی و بجاست .

و بعد به همراه اوبا ماشین بخانه اش رفتم و هنگامیکه قدم بیرون خانه گذاردم حس کردم که دیگر نمیتوانم بجلو بروم زیرا آنقدر در آنجا رنج و مشقت دیده بودم که پاهایم بجلو

نمیرفت .

باهر زحمتی بود وارد خانه شدم و با کمک آقای قاضی باطاقی که دخترش در آنجا بستری بود رفتم در گوشه اطاق دختر بسیار زیبایی با چهره‌ای رنگ پریده روی تخت خواب بیهوش افتاده بود و زنی با موهای سپید در کنار تخت او اشک میریخت .

بجلو رفتم و قتیکه خوب بقیافه آن زن نگاه کردم دیدم همسر آقای قاضی است که در مدت این چندسال تا این حد پیرو فرسوده گشته بود که من نتوانستم او را بشناسم . تا مرا دید گفت :

آقای دکتر کمک کنید دخترم حالش خیلی بد است . کمی بقیافه ام خیره شد ولی مرا نشناخت .

گفتم خانم لطفاً شما از اطاق خارج شوید و او نیز بلافاصله از اطاق بیرون رفت و من پس از معاینه دقیق متوجه شدم غده‌ای در گلوئی او وجود دارد که بزودی بایستی عمل شود و نود درصد خطر مرگ داشت اگر عمل با موفقیت تمام میشد که هیچ در غیر این صورت آقای قاضی فکر میکرد من بخاطر انتقام از او در باره دخترش کوتاهی کرده‌ام .

فوراً مشغول عمل جراحی شدم و این عمل در حدود دو ساعت طول کشید و من در این مدت تمام کوشش خودم را بکار بردم تا عمل با موفقیت انجام شود و بعد از اینکه خطر بکلی رفع گشت . آقای قاضی را بدرون اطاق صدا زدم و گفتم بفرمائید آقای قاضی دخترتان حالش خوب شد ولی بایستی از او مواظبت کنید و او بسرعت جلو آمد دستا من را در میان انگشتانش گرفت و بتندی بوسید :

فوراً گفتم شما بایستی این کار را نمی‌کردید زیرا من تنها وظیفه‌ام را انجام دادم .

او در حالی که اشک شوق میریخت گفت آقای دکتر بیژن شما درس انسانیت بمن آموختند من قاضی این شهر بودم تا آنجا که توانستم ظلم و ستم روا داشتم در حالیکه نمیدانستم چه وظیفه خطیری دارم ولی شما مرا از این خواب گران بیدار کردید آقای دکتر بیدار شدم حالا معنی انسانیت را بخوبی می‌فهمم و حالا که شما دخترم را از مرگ نجات دادید میخواهم او را مثل یک کنیز بشما به بخشم و تمام ثروتم را بشما و او میدهم تا با هم بخوشی زندگی کنید .

دختر من هم تحصیل کرده است و هم خیلی زیباست و چند

سال نیز در کشورهای اروپائی بوده و همین امسال تازه با اینجا برگشته و بعد هم باین مرض مبتلا شد و پیش هر دکتری که بروم گفت :

من از معالجه او عاجزم و فقط دکتر بیژن میتواند او را معالجه کند و من هم پیش شما آمدم و واقعاً نشان دادید که يك انسان هستید حالا هم دخترم مال شما

گفتم آقای قاضی من نامزد دارم اسم نامزد هم فرگس است. متأسفانه نمیتوانم با دختر شما ازدواج کنم .

و سپس لحظاتی چند بسکوت گفشت و بعد دوباره آقای قاضی گفت :

پس شما با دختر من ازدواج نمیکنید من قول میدهم که او برایتان همسری دلسوز و مهربان باشد .

در جواب گفتم ولی آقای قاضی من نامزد دارم و غیر از او با هیچکس دیگری ازدواج نمیکنم .
کمی فکر کرد و بعد گفت :

دکتر حالا که نمیخواهی با دخترم ازدواج کنی مهم نیست من خانهای در نزدیک میدان شهردارم که آنرا اجاره داده ام حالا بشما میبخشم که تبدیل یک بیمارستان بزرگ بکنید

اگرچه این هدیه در مقابل خدمت شما خیلی ناچیز است اما
از من قبول کنید .

با خوشحالی گفتم خیلی از شما تشکر میکنم این نوع
دوستی شما واقعا قابل تحسین است .

فورا گفتم آقای دکتر شما مرا بکلی عوض کردید حس
میکنم غیر از این دنیای مادی دنیای بالاتری هم وجود دارد
و سپس از او خدا حافظی کرده و بخانه برگشتم .

و روز بعد صبح خیلی زود دوباره بخانه آقای قاضی رفتم
و یکر است بر بالین دخترش رفتم و معاینه اش کردم حالش خیلی
خوب بود و سپس به همراه آقای قاضی به خانهای که میخواهت
آنها بمن داده تا تبدیل یك بیمارستان کنم رفتم .

و هنگامیکه وارد خانه شدم حس کردم آنجا بنظم
آشناست . قدری باطراف نگاه کردم و یکباره در کنار حوض
مجسمه عربیانی که بر بالای شانهای او دو فرشته کوچک ایستاده
و تاج گلی را بر بالای سرش نگاه داشته بودند شناختم .

و بی اختیار فریادی کشیدم .

و آقای قاضی بلافاصله دستم را گرفت دکتر چه شد چرا
ناراحت شدید .

در حالی که بی نهایت غمگین شده بودم گفتم آقای قاضی آیا بخاطر دارید چند سال پیش شما يك دزد را در اینجا کشتید .

با تعجب گفت :

بله درست همه چیز آنشب را بخاطر دارم چندسال پیش این خانه را یکی از دوستانم اجاره داده بودم و يك شب او در خانه اش مجلس قمار برپا کرده بود و ما از هنگام ظهر تا نیمه های شب همچنان سرگرم قمار بودیم و چون شب از نیمه گذشته بود من همان جا ماندم و هنوز درست بخواب نرفته بودم که متوجه شدم در راهرو صدای پائی شنیده میشود سرعت خودم را بر اهر و رساندم و بعد دیدم در یکی از اطاقها دزدی مشغول جمع آوری ائاثیه منزل است باطاق بر گشته طپانچه کوچکی که متعلق بخودم بود برداشتم .

و در میان راهرو بآن دزد برخورد کردم و با يك گلوله او را کشتم ولی تعجب من از اینست که شما این موضوع را از کجا میدانید .

گفتم آخر او دوست من بود و شما بی رحمانه او را کشتید من هنوز خون آن پسر بیگناه را در راهرو میبینم هنوز صدای

اورا می‌شنوم او می‌خواست با این دزدی پانصد تومن پول بدست
بیاورد و مادرش را از کوری نجات دهد سزاوار نبود با این
بی‌رحمی کشته شود .

آقای قاضی شما برای نجات فرزندتان چطور ناراحت
و مضطرب بودید و در آن لحظه بخاطر نجات اودست بهر کاری
میزدید او نیز برای نجات مادر پیرش دست باین کار زد و شما
هم او را کشتید دستهای خودتان را نگاه کنید هنوز خونی است
و آقای قاضی بی‌اختیار از حرفهای من بگریه افتاد و من نیز
خود بی‌پروا گریه میکردم و قیافه حسن همچنان در نظر من مجسم
بود قیافه رنج کشیده اش لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمیشد
و چون دیدم دیگر قادر نیستم در آنجا بایستم به همراه آقای قاضی
از خانه بیرون آمدیم .

و بعد از یکماه من آن خانه را که خیلی بزرگ بود تبدیل
بیک بیمارستان کردم و اسم بیمارستان را هم بیاد حسن بیمارستان
داودی گذاشتم زیرا نام فامیل او داودی بود و هر گوشه‌ای از
آن بیمارستان خاطرهای از حسن برای من در برداشت و
سرپرستی بیمارستان را هم نرگس بعهده گرفت و من هم رئیس

بیمارستان شدم و در پشت بیمارستان دستور دادم يك خانه خیلی کوچکی برای من و نرگس بسازند تا با هم ازدواج کردم و بخانه خودمان برویم .

روزها یکی پس از دیگری سپری میشدند تا اینکه يك شب هنگامی که با تفاق نرگس از میدان بزرگ شهر میگذشتیم یکباره چشم بمردی افتاد که بی نهایت شبیه پدرم بود دیدن قیافه آن مرد مرا بکلی منقلب کرد در حالیکه بسختی ناراحت شده بودم گفتم :

نرگس دلم میخواهد يك بار دیگر پدرم را ببینم آخر من پدر دارم اگر چه او مرا هنگامیکه بیش از سیزده سال نداشتم از خانه بیرون انداخت و در منتهای بدبختی تنها وی کسی گذاشت ولی باز هم آرزو دارم او را ببینم .

نمیدانم زنده است یا نه من فردا بشهر خودم مسافرت میکنم تا يك بار دیگر هم پدرم و هم زادگاهم را ببینم و این مسافرت بیش از دو روز طول نمیکشد تو اگر خواهی میتوانی همراه من باشی ولی بهتر آنست که من خودم تنها باین مسافرت بروم و نرگس پیشنهاد مرا قبول کرد و گفت :

عیبی ندارد خودت تنها باین مسافرت برو و فردای همان

روز عازم شهر خودم شدم.

و با اتومبیلی که آقای قاضی بهمراه خانه بمن بخشیده بود راه شهر خود را در پیش گرفتم پس از یک شبانه روز بشهر خود رسیدم .

کوچه ها و خیابانها بر ایام نا آشنا بودند ساختمانها بکلی تغییر کرده بود مردم همه بنظرم غریبه میآمدند و خودم را در آن شهر غریب حس میکردم باز حمت بسیار خانه خودمان را پیدا کردم .

خانمان نیز خیلی تغییر کرده بود جویبار کوچکی که از مقابل آن میگنشت بکلی خشک شده بود و اثری از آن دو ردیف درختان کاجی که در کنار جویبار قرار داشت نبود .

با آرامی در زدم قلبم بشدت میزد فکر میکردم پدروزن پدرم از دیدن من چه خواهند کرد آیا آنان از دیدن من خوش حال میشوند و یا باز هم وجودم برایشان بی تفاوت است . آیا پس از سالها دوری باروی گشاده از من استقبال میکنند و یا این که خیلی خوسرد بامن رفتار خواهند کرد و شاید هم پدرم در این مدت مرده باشد کسی چه میداند شاید هم هیچ اتفاقی

نیفتاده باشد و پدر وزن پدرم در کنار هم بخوشی زندگی میکنند
قلبم شدت می‌طپید نمیتوانستم خودم را کنترل کنم دلم می-
خواست هر چه زودتر در باز شود و من از حال پدر وزن پدرم
آگاه شوم .

پس از چند دقیقه در باز شد وزن جوانی در آستانه در
ظاهر گشت و آرامی گفت :
آقا با کی کار داشتید .

گفتم خانم من با صاحب این خانه کار دارم .
بشندی گفت چه فرمایشی دارید صاحب این خانه من
هستم .

با ناراحتی گفتم معذرت میخواهم که مزاحمتان شدم
ولی من با شما کاری نداشتم با صاحب اصلی این خانه کار
داشتم .

لحظه‌ای فکر کرد و بعد جواب داد بله منظور شما را
فهمیدم صاحب اصلی این خانه ده سال پیش اینجارا بمافروخت
و حالا خودش بوضع بدی گرفتار شده و در کوچه و خیابان گدائی
میکند و بی نهایت بد بخت و مفلوک شده و در انتهای این خیابان
يك كابه كوچك برای خود ساخته که شبها در آنجا میخوابد

و شما میتوانید او را موقع غروب در آنجا پیدا کنید و سپس خدا حافظی کرد و در را برویم بست .

ومن لحظاتی چند همچنان آنجا ایستادم و بآن خانه نگاه کردم و چون هنگام غروب بود آرام . آرام براه افتادم و کلبه‌ای که آن زن نشانی داده بود درست در انتهای خیابان بود . ومن بخوبی آنرا میدیدم در اطراف کسی دیده نمیشد هوا تاریک تاریک بود من بجلو میرفتم تا پدرم را از میان آن همه بدبختی نجات بدهم . پدری که مراد یک شب سرد زمستانی از خانه بیرون کرد و همچون عایتی بی جاده در میان برف ها پرتاب نمود و در را برویم بست در صورتیکه میدانست غیر از او هیچکس را ندارم . تنها هستم . تنها وی کس و بی سرپرست اشکهای مرا که همچون بارانی سیل آسا بر گونه های لاغر و استخوانی ام فرو میریخت نادیده گرفت .

حالا من با پاهای خودم بسوی او میرفتم دلم میخواست قدرت آنرا داشتم که برگردم بروم و برای همیشه فراموش کنم ولی من پیش از هر چیز یک انسان بودم و انسانیت بمن حکم میکرد بجلو بروم قدمهایم بجلو نمی رفت حکم محکوم بمرگی را داشتم که خودم با پا های خود بسوی چوبدار

میرفتم .

با هر زحمتی بود جلورفتم و بدر کلبه رسیدم . لحظه‌ای
چند همچنان بیرون کلبه ایستادم و بعد بآرامی در را باز کرده
و بیرون کلبه رفتم .

صدائی در تاریکی شب پرسید کیست .

و من بخوبی صاحب صدرا را شناختم این صدای پدرم بود
بله صدای او .

جواب دادم آشناست و دیگر جوابی نشنیدم .

نگاه آرام و بی تفاوتم میان تاریکیهای کلبه در جستجوی
پدر بود . پدری که روزها و شبهای بسیاری در کنارش بودم
و با تمام وجود دوستش میداشتم ولی اوحتی احوالی از من نمی
پرسید کسیکه مرا باخشم در میان بر فها تنها و بی کس بدبخت
و گرسنه رها کرد و در را برویم بست .

با صدای لرزانی گفتم :

پدر همین یکشب در را برویم باز کن در میان این
سرمای طلقت فرما خواهم مرد فریاد زدم پدر نجاتم بده من
می‌میرم آخر غیر از تو کسی را ندارم کمک کن پدر نجاتم بده من
می‌میرم آخر غیر از تو کسی را ندارم کمک کن پدر نجاتم بده او

در جوابم گفت :

خاموش . دررا برویم بست ورفت ودرکنار همسرش
بکلی وجود مرا فراموش کرد و شاید در تمام این مدت هرگز
بیاد نیاورده که اونیز فرزندی داشته . مرا در زیر پا های
همسرش لگدکوب کرد و حالا من پیش او برگشته ام زیرا خون
اودر رگهای من جاریست و وجود من از وجود اوست و نمیتوانم
اورا بدبخت و ناتوان بینم .

اگرچه در آن شب سرد که مرا از خانه بیرون کرد دیگر
مهر پدر و فرزندی از میان رفت و ما برای همیشه بصورت دو
غریبه ای در آمدیم .

در این وقت پدرم دوباره پرسید :

کیستی .

جواب دادم يك انسان يك رهگذری که میخواهد امشب
را مهمان تو باشد .

درون کلبه غیر از يك عصا و کیسه ای که درون آن نان
خشک بود چیز دیگری بچشم نمیخورد در میان آن سکوت و
تاریکی پدرم خیلی آرام نشسته بود و چون چهره اش در تاریکی
بخوبی دیده نمیشد و میخواستم در روشنائی يك بار دیگر

چهره‌ا‌ورا بینم و چون چراغی در کلبه روشن نبود بهمین جهت
پرسیدم :

این تاریکی ترا رنج نمیدهد ؟

با هستگی پرسید :

منظورت از این تاریکی چیست .

بتندی گفتم مقصودم تاریکی شب است .

با آرامی گفت :

نه من آنرا حس نمی‌کنم .

پرسیدم .

- چطور تو این تاریکی را حس نمی‌کنی .

گفت زیرا تاریکی دنیای من پیش از تاریکی شب است
روشنائی خورشید و تاریکی شب برای من فرقی نمیکند نه از
تاریکی شب و حشت دارم و نه روشنائی خورشید را حس میکنم
آخر من کور هستم . من درد نیای تاریک خودم چطور میتوانم
تاریکی شب را حس کنم بخوبی نمیدانم چه موقع شب شده و چه
موقع روز میشود برای من تمام وقت شب است شبی طولانی و
بی انتها شبی که هیچوقت صبحی ندارد موقعیکه خورشید زمین
را روشن میکند هنوز شب من پایان نیافته هنگام روز از

سروصدای بیرون کلبه بیدار میشوم و می فهمم صبح شده در صورتیکه دردنیای من خورشید طلوع نکرده و هنوز شب است حس می کنم خورشید با آن همه عظمت در طبیعت وجود دارد ولی از دیدن آن عاجزم دردنیای تاریک من کوچکترین روزنه ای دیده نمیشود صدای ریزش آبشارها و صدای بهم خوردن شاخه های درختان را بخوبی میشنوم ولی از دیدن آنها عاجزم هر درد ورنجی بالاخره پایان دارد هرغم واندهی هر قدر عمیق و بی پایان باشد باز روزشادی جای نشین آن خواهد شد. تنها این دنیای تاریک من است که بی پایان و بی انتهاست ..

با هستگی گفتم :

ناراحت نباش من دکتر هستم و میتوانم بینائی ترا بتو

بازگردانم .

فورا گفت :

شما دکتر هستید من نمیتوانم شما را بینم پس جلوتر بیایید . بیایید جلو. پیش من در کنار من بنشینید نمیدانم کجا هستید فقط صدای شما را از دور میشنوم دلم میخواهد در کنارم باشید میخواهم از خیلی نزدیک باشم حرف بزنم. بیایید نزدیکتر شما فرشته هستید میخواهم آنچه که در قلبم هست

برایتان بگویم .

گفتم من همین جا در نزدیکی تو هستم هر چه میخواهی
بگو .

باشتاب گفتم :

- نه شما خیلی از من دور هستید من این دوری را بخوبی
حس میکنم صدای شما از خیلی دور بگوشم میرسد درست مثل
اینکه من دهنه چاه عمیقی قرار گرفته باشم و شما بر بالای چاه
ایستاده باشید. دلم میخواهد شما نزدیک من بیایید خیلی نزدیک
آقای دکتر ترسید بیایید جلو .

پدري که آنروز با آن خشم مرا از خانه اش بیرون کرد
در صورتیکه میدانست با او و به محبت های پدرانه اش احتیاج
داشتم و مرا با آن بیرحمی از خود راند فقط بخاطر زنی حالا
از من انتظار دارد که با او نزدیک و نزدیک تر شوم و در کنارش
قرار بگیرم .

در صورتیکه بخاطر ندارم يك روز چطور قلب کود کانه ام
را شکست و مرا با چشمانی پر از اشک از خانه اش بیرون انداخت
حالا بمن میگوید بیا جلو ترس بیا تا آنچه که در قلبم
هست برایت بگویم . گویی بخاطر ندارد که روزگاری من هم

بطرف اورفتم التماس کردم گریه کردم و نومیدانه گفتم .
پدر بحرفهای من گوش بده بگذار آنچه که در قلبم هست
برایت بگویم . پدر راضی مشومن بمیرم و آنچه که در قلبم هست
ندارسته باشی بگذار حقیقت را برایت بگویم . ولی او در
جوابم گفت :

حقیقتی وجود ندارد دور شو برو و هرگز برنگرد و من
احتیاجی ندارم به سخنان تو گوش کنم شنیدن حرفهای تو برای
من هیچ سودی ندارد .

ولی من حالا با او چنین رفتاری نخواهم کرد فوراً پیش
پدرم رفتم و درست پهلوی او نشستم .

دستش را بآرامی جلو آورد و در میان تاریکهای دستان
مرا گرفت و گفت :

دکتر کماک کن مرا از میان این دنیای تاریک نجات بده
دکتر نمیدانی چقدر دردناک است برای یک انسان که شب و روز
برایش یکسان بوده و بتواند جایی را ببیند شما نمیدانید این
دنیا چقدر تاریک است از شب تاریک تر و از ابدیت طولانی تر
است دکتر نمیدانی این تاریکی چقدر کشنده است من در میان
این تاریکی سالها پیش مرده ام دیگر از من تنها یک جسم مفلوک

واستخوانی باقی مانده من در میان این تاریکی قلب و روحم را
بکلی از دست دادام شما نمیدانید برای يك انسان چقدر دردناك
است که حس کند قلب و روحش را از دست داده دکتر خواهش می
کنم لحظه‌ای چند چشم‌هایت را بروی هم قرار بده و بین چه
حس میکنی آیا همه جا در نظرت تاریك نیست آیا قلبت از این
تاریکی بدرد نمیاید .

وای من که روزها و شب‌ها ماه و سالها در میان این تاریکی
عمیق زندانی هستم بین چه دردی را تحمل میکنم دکتر آیا تو
دردی بالاتر از این میشناسی .

تاریکی انسان را می‌کشد و نابود می‌سازد و دیگر نه
قلبی میماند و نه روحی تنها يك جسم مفلوك و سرگردانی باقی
میماند جسمی که دیگر ارزشی ندارد . دکتر من مرده‌ای بیش
نیستم تو میخواهی بمن زندگی دهی من جسم سرگردانی هستم
که بدن بال روح گمشده خود میگردم آیا واقعاً تو قلب و روح
مرا بمن خواهی داد . آیا حقیقتاً تصمیم داری مرا از میان این
تاریکی بدنیای روشن خودت بکشانی .

دکتر نجاتم بده اگر نجاتم ندهی من میمیرم در صورتیکه
آرزوی دیدن خورشید و ستارگان را همراه خود بمیان خروارها

خاک خواهم برد این تاریکی مرا می کشد در حالیکه روز و شب
باین امید زنده‌ام که یکبار دیگر بتوانم آسمانی که بر بالای
سرم قرار دارد ببینم دلم می خواهد فقط یک بار دیگر بتوانم
کوههایی که اطراف شهر را احاطه کرده اند و جنگل های
انبوهی که شاخ و برگ درختانش سر در هم کشیده اند و گل
های رنگارنگی که همه ساله در سطح زمین میرویند ببینم
ولی این پرده سیاهی که جلوی چشمانم قرار گرفته بین من و
روشنائی ها فاصله بسیاری انداخته بین من و دنیای خارج
دره های عمیق و تاریکی فاصله است .

دکتر این شما هستی که می توانی مرا از میان این
تاریکی ها نجات دهی اگر چه شما را نمی بینم و نمی شناسم و
نمیدانم کی هستی و برای چه به کلبه محقر من قدم گذاشته ای
ولی فکر می کنم شما فرشته ای باشید که از اعماق آسمانها
بزمین برگشته اید تا مرا نجات دهید .

گفتم برای من بگو بدانم چرا کور شدی .

دستانم را میان انگشتانش فشار داد و گفت .

من همه چیز را برای شما تعریف خواهم کرد برای این

که حقیقت را برایتان باز گو کنم بایستی بگذشته برگردم

بزمائی که پیش از بیست سال نداشتم آن زمان جوان کم تجربه‌ای بودم که پدرم یکی از دختر همسایه را به عقد من درآورد و پس از دو سال او برایم فرزندی بدنیا آورد که نامش را بیژن گذاردم و خودش یک سال بعد در اثر يك بیماری خطرناك درگذشت . پانزده سال تمام از فرزندم بخوبی نگاهداری کردم و بعد از این مدت عاشق زنی شدم که او در حقیقت مرا دوست نداشت و فقط بخاطر پول و ثروتم همسر من شده و بعد از چندی تنها فرزندم را بخاطر او از خانه بیرون کردم .
فورا گفتم .

حالا فرزندت کجاست .

جواب داد :

دکتر دیگر من از سر نوشت فرزندم خبری ندارم شبی که او را از خانه بیرون انداختم درست بخاطر دارم آن شب هوا خیلی سرد بود من او را از خانه بیرون کردم پشت در از سرما میلرزید و فریاد می زد پدر من میمیرم ولی بدان همیشه ترا دوست خواهم داشت و من در جوابش گفتم .

برو و هرگز برنگرد و هنگامی که باطاق برگشتم صدای او را می شنیدم که در پشت در فریاد میزد پدر نجاتم بده در

میان این برفها خواهم مرد و من در اطاق گرم چشمانم به شعله های آبی رنگ بخاری دوخته شده بود و توجهی با و نداشتم و با تمام وجود به همسرم فکر می کردم و حالا سالهاست که از او هیچ خبری ندارم و حتماً مرده من یگانه فرزندم را بخاطر زنی از دست دادم و چندی بعد در يك حادثه اتومبیل کور شدم و همسرم وقتی که وضع را چنین دید از من طلاق گرفت و بعد هاشنیدم که در يك کاباره رفاصه شده این بود سرگذشت من سرگذشت مردی که همه چیزش را بخاطر يك زن از دست داد .

در جوابش گفتم :

ناراحت نباش هر چه بوده گذشته .

و سپس شبانه او را سوار هاشین کرده و براه افتادم و يك راست پدر مرا در بیمارستانی که رئیس آن بودم بستری کرده و از ترکس خواهش کردم بخوبی از او مواظبت کند و ترکس چون می دانست که او پدر من است خیلی از او مواظبت می کرد .

يك هفته بعد او را با طاق عمل فرستادم چشمانش مکی از بین رفته بود ولی صدمه ای به عصب چشم وارد نشد و کاملاً

سالم بود که میبایست چشم مرده‌ای را به چشمانش پیوند کنم
ومن در این عمل جراحی استاد بودم .

وقتی که باطاق عمل رقتم پدرم مانند سایر بیماران لباس
سفید بتن داشت و در روی تخت دراز کشیده بود . بالای سرش
رقتم خیلی آرام نفس می کشید و هنگامی که دستم را بروی
قلبش گذاشتم قلبش بشدت می زد ولی ساکت بود و چیزی بر
زبان نمی‌آورد ومن همچنان که بر بالای سرش ایستاده بودم
يك باره گذشته بکلی از نظرم محو شد و می‌توانستم عمل
جراحی را بخوبی انجام دهم و همین‌طور که از پنجره به بیرون
نگاه می‌کردم دو باره این حقیقت تلخ در نظرم مجسم شد .
حقیقتی که بی‌رحمی يك پدر را نشان می‌داد بی‌اختیار دردل
گفتم .

پدر تو همه چیز مرا از من گرفتی و محبت پدرانه‌ات را
از من دریغ کردی فقط برای این که رضایت زنی را جلب کرده
باشی فقط بخاطر این که همسرت از تو راضی باشد . مرا
بیرون کردی و هنگامی که دستان سرد و بی‌حسام را لای در
آهنین قرار دادم تادرتا برویم نپندی ولی تو با بی‌رحمی تمام
دستان مرا آنقدر لای در فشار دادی که از درد میان بر فها

غلت می‌زدم ولی همه کوشش امروز من بدان جهت است که تو
با آخرین آرزوی خودت برسی زیرا اگر تو مهرپدر فرزندی
را فراموش کردی دلیل نمی‌شود که من نیز با تو چنین
کنم .

بالاخره همان روز یکی از چشمان پدرم را بخوبی
عمل کردم و يك ماه بعد هم چشم دیگرش را عمل کرده و
هنگامی که جراحی باموفقیت انجام گشت بالای سرش رفتم
و گفتم .

عمل چشم شما بخوبی انجام شد بعد از این که چشم
هایتان را باز کردم آنوقت می‌توانید آنچه که در اطرافتان هست
ببینید و اگر مایل باشید در همین بیمارستان بشما اطاقی میدهم
که اینجا پیش خود من زندگی کنید .
فوراً دستش را بجلو آورد و گفت .

دکتر من دلیل این همه محبت های بی پایان شما را
نمی‌دانم ولی تنها آرزویم اینست که پیش از هر چیز ابتداء
قیافه شما را ببینم .

در جوابش سکوت کردم و چیزی بر زبان نیاوردم و بعد
از يك ماه یکی از پرستارها باند چشم های او را باز کرد و پدرم

در همان بیمارستان ماند و یکی از اطاقهائی که در گوشه بیمارستان قرار داشت و احتیاجی بآن نبود باو دادم ولی هیچ وقت نکذاشتم پدروم قیافه مرا ببیند و او همیشه به پرستارها می گفت .

می خواهم دکتری که چشمان مرا عمل کرده ببینم می خواهم از او تشکر کرده و دستاش را ببوسم .

ولی من سعی داشتم با پدروم روبرو نشوم زیرا ممکن بود وقتی که مرا ببیند ناراحت بشود و در آن بیمارستان نماند بهمین جهت به نرگس گفتم .

باوبگو دکتر رفته مسافرت و پدروم هر روز از نرگس می پرسید .

پس دکتری که از مسافرت بر میگردد نرگس همیشه در جوابش میگفت .

- ناراحت نباش بالاخره يك روز دکتر را خواهی دید .

شش ماه از این موضوع گذشت يك روز همین که برای عیادت بیماری به ساختمان بیمارستان نزدیک میشدم یکبارہ روی یکی از نیمکت های باغ چشم پدروم افتاد که پهلوی یکی

از پرستارها نشسته بود و آن پرستار نمیدانم پدرم چه گفت که او بطرفم دوید و هنگامیکه به نزدیکم رسید فوراً دستانم را بوسید و گفت :

آقای دکتر مدتهاست که من بدنبال شما میگردم تا ازتان تشکر کنم و امروز آن پرستار شمارا بمن نشان داد و گفت آن دکتر بود که چشمهای ترا عمل کرد و بلافاصله سرش را بالا کرد و لحظاتی چند همچنان بصورت من خیره شد .

نه من سخنی بر زبان آوردم و نه او فقط متوجه شدم پدرم زیر لب زمزمه میکند باور کردنی نیست . نه اشتباه می‌کنم .

و بعد ناگهان بی اختیار چندین بار با صدای بلند پشت سرهم صدازد بیژن . توهستی بیژن تویی .
فورا بگفتم :

بله پدر من هستم بیژن فرزند تو .

و بعد او با صدای بلند شروع بگریه کرد و گفت آقای دکتر شما فرزند من نیستید و من هم پدر شما نبوده و نخواهم بود زیرا حق پدری بگردن شما ندارم آقای دکتر چطور مرا پدر می‌خوانید من موجود کثیفی هستم که لیاقت پدر بودن را

ندارم .

گفتم پدر من ترا دوست دارم و هنوز هم ترا پدر خود می
دانم بهتره از گذشته حرفی تزیی چون میبایستی به عیادت
مریض بروم بمرعت از مقابلش گذشته و بکراست بساختمان
بیمارستان رقم .

دو روز بعد هنگام شب پدرم در حالیکه سرش پائین
بود پیش من آمد .

گفتم پدریا در کنارم بنشین .

فریاد کشید دیگر کافی است بمن نگوئید پدر دیگر نمی
خواهم این کلمه را از زبان شما بشنوم . شما يك انسان هستید
در صورتی که من حیوان کشیفی بیش نیستم آمدهام تا امشب
ازتان خدا حافظی کرده و از اینجا بروم و مانند سابق در کوچه
و خیابان گدائی کنم .

من مدتها در این آرزو بودم که يك روز بتوانم آنچه
که در اطرافم هست ببینم ولی حالا دلم میخواهد باز بدنای
اریک گذشته برگردم .

در این موقع نرگس از جا برخاست و دست پدرم را
گرفت و گفت .

چرا شما اینقدر ناراحت هستید گذشته هر چه بود گذشت
من میدانم که دکتر چه قلب رئوفی دارد او با این قلب رئوف
گذشته را فراموش کرده و شما هم بایستی همه چیز را فراموش
کنید و نزد ما بمانید آخر شما برای ما زحمتی ندارید .

ولی پدرم همچنان بی‌قراری میکرد و میگفت:

من خجالت زده‌ام گذشته را هرگز نمی‌توانم فراموش
کنم بی‌وجدانی‌ها و پستی‌هایی که در گذشته انجام داده‌ام چطور
میتوانم فراموش کنم رنج میکشم .

ولی نرگس بهر ترتیبی که بود او را دل‌داری داده و
گفت :

بایستی پیش ما بمانید چون که دکتر شمارا دوست دارد
ولی من قدرت این که کلمه‌ای بر زبان بیاورم نداشتم .

دیگر از آن روز بعد پدرم کمتر از اطاقش بیرون می‌آمد
و من دیگر او را در حیاط بیمارستان ندیدم و نرگس بیشتر اوقات
پیش او میرفت ولی پدرم روز بروز ناراحت تر و افسرده تر
میشد .

تا این که يك روز نزدیکی های ظهر بمن اطلاع دادند
دکتر زن فقیری سخت مریض است و اگر باور سیدگی نشود خواهد

مرد . باعجله خود مرا بالای سر آن زن رساندم . زنی بود که در حدود چهل سال داشت و بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بود در نگاه اول حس کردم که اورامی شناسم و هنگامیکه خوب بقیافه اش توجه کردم دیدم او مریم است نمیتوانستم باور کنم تصادف عجیبی بود .

باعجله دست بکار شده و او را بیهوش آوردم .
وقتی که چشمانش را باز کرد اول پرسید من کجاهستم .
اینجا کجاست .

جواب دادم شما در بیمارستان هستید و بعد آرامی سرش را بطرف من گرداند و لحظاتی چند همچنان بقیافه ام نگاه کرد ولی مرا شناخت .

از او سؤال کردم خانم مگر شما کسی را در این شهر ندارید .

گفت نه خیر آخر من مال این شهر نیستم ولی در حدود پنج سال که توی این شهر زندگی میکنم و تا چند سال پیش رقاصه يك كآباره بودم ولی چون پیر شده ام مرا از آنجا بیرون کردند و حالا هم رخت شوئی میکنم ولی تازگی ها به مرض سختی مبتلا شده ام که دکترها از تشخیص آن عاجزند و دیگر نمیتوانم کار

کنم و حالا نمیدانم وقتیکه از بیمارستان مرخص شدم چکار بکنم
و کجا بروم .

گفتم بیماری شما علاج پذیر است من قول میدهم که پس
از مدت کوتاهی بکلی خوب شوید و هنگامیکه کاملاً حالتان
خوب شد شما را در همین بیمارستان استخدام خواهم کرد و دیگر
احتیاج نیست که رخت شوئی کنید .

از سخنان من بی نهایت خوشحال شد و گفت آقای دکتر
من نمی دانم چطوری از شما تشکر کنم ده سال است که در بدرو
بدبخت هستم . هیچکس تا بحال بمن کمکی نکرده این اولین
باریست که می بینم مردی بدون این که نظری بمن داشته باشد
از من دستگیری میکند شما واقعاً يك انسان هستید من تا کنون
مردی به پاکی شما ندیدم .

هنگامیکه زن پدرم این سخنان را بر زبان می آورد من
يك باره بیاد تهمت هایی که چندین سال پیش بمن زده بود افتادم
موقعیکه پیش از پاتزده سال نداشتم پدرم گفت که بیژن پسر
ناپاک و پلیدی است و حالا پس از سالها میگوید که من تا کنون
مردی بیاکی تو ندیده ام . هر انسانی بالاخره حقیقت را اقرار
خواهد کرد اما چه زمان وقتیکه از همه جا نومید گشته بیچاره

و ناتوان شود و گر نه هیچگاه در موقع قدرت حقیقت را نخواهیم گفت .

بعد از اینکه زن پدرم خوب شد در همان بیمارستان او را استخدام کردم و شبها هم در همان جا میخوابید و روزها نیز بعنوان پرستار در بیمارستان کار میکرد اما چون خیلی ضعیف و رنجور بود بهمین جهت دستور دادم کاری با او نداشته باشند و هر طور که خودش میل دارد در بیمارستان رفتار کند يك ماه از این موضوع گذشت خانه کوچکی که برای من و نرگس میساختند دیگر تمام شده و فقط نرگس آن بجای مانده بود که آن هم پیش از چند روز کار نداشت و من بی نهایت خوشحال بودم چون پس از ساخته شدن آن خانه من و نرگس بلافاصله با هم ازدواج میکردیم .

تا این که يك روز هنگام غروب به عیادت یکی از بیماران رفته بودم که ناگهان نرگس با سرعت پیش من آمد و گفت دکتر کمک کن یکی از پرستارها خودکشی کرده .

فورا گفتم حالا کجاست .

جواب داد توی اطاق پدرتان .

با عجله همراه نرگس باطاق پدرم رفتم و یکبارہ در

آنجا زن پدرم را دیدم که در کف اطاق افتاده . و بآرامی ناله میکند و پدرم نیز بالای سرش نشسته بود . بلافاصله او را معاینه کردم و اسپریدیم . دم با سم مهلکی خود کشتی کرده و آخرین لحظات زندگی اش را میگذراند .

وزن پدرم همین که چشمش بقیافه من افتاد با زحمت بسیار از جا برخاست و در حالی که بآرامی اشک میریخت گفت :

آقای دکتر بجلو بیائید تا دست شما را ببوسم اگر چه کوچکتر از آن هستم که حتی نام شما را بر زبان بیاورم ولی چون میدانم که شما یک انسان هستید بهمین دلیل میخواهم ازتان طلب بخشش کنم من به گناه خود اقرار می کنم و میدانم زن پلید و بی وجدانی هستم و در باره شما تا آن حد بدی روا داشتم .
فورا گفتم .

مریم خانم هر چه بود گذشت بنظر من شما عمل صحیحی نکردید زیرا خود کشتی کار عاقلانه ای نیست من بکلی گذشته را فراموش کردم و حتی نسبت بشما علاقه شدیدی هم احساس نمیکنم پس چرا خود کشتی کردید در زندگی اگر انسان اشتباهی مرتکب شد نبایستی جبران آن اشتباه . اشتباه دیگری نیز

مرتکب شود .

در این وقت او جواب داد آقای دکتر . این وجود ننگین ارزش زنده ماندن را ندارد من گناهکار هستم باید بمیرم سزاوار نیست يك چنین موجودی در میان انسانها زندگی کند من ننگ بشریت هستم باید بمیرم تا مگر عذاب وجدان دمی مرا آزاد بگذارد . گذشته تاریکم هرگز از نظرم محو نمیشود و هر کس سزای اعمال کثیف خود را در همین دنیا می بیند من بعد از این که شمارا از خانه بیرون کردم تا امروز سراسر درد و رنج بدبختی بوده اهدر صورتیکه فکر می کردم بعد از بیرون کردن شما آسوده و راحت خواهم بود .

آقای دکتر اگر چه تمام گناه ها بگردن من بود ولی پدرتان هم چندان بی گناه نیست زیرا من دختری بودم با آرزو های بسیار و هوس های بیجا درست نمی توانستم در آن زمان خوبرا از بد تشخیص دهم پدر شما که يك مرد بود نصیبایست تنها مطابق میل من رفتار می کرد اگر او واقعاً يك پدر بود و بفرزندش علاقه داشت هرگز وسوسه های شیطانی من در او کوچکترین اثری نمی کرد و اگر او يك پدر عاقلی بود کورکورانه از من اطاعت نمی کرد زیرا من زن غریبه ای بیش نبودم بهمین دلیل

علاقه‌ای بشما نداشتم ولی آیا پدرتان که شمارا پانزده سال تمام باخون دل بزرگ کرده بود و تنها فرزندش بحساب می‌آمدید او نیز بایستی چون من باشما رفتار میکرد پس بدانید ما دو نفر گناهکاریم و وجودمان باعث ننگ و بدنامی است ولی آقای دکتر پدرتان گناه بیشتری دارد زیرا او پدر بود و من زن پدرما باهم خیلی فرق داشتیم او یک پدر بود میبایست فرزندش را دوست داشته باشد و اگر من نسبت بشما بدرفتاری میکردم او باید مرا قتیبه میکرد در اینصورت برای بار دوم هرگز جرأت این را در خود نمی‌دیدم که نسبت بشما بدرفتاری کنم و بالاخره سر نوشت ما باین جاکشیده نمیشد از روز اول هر چه گفتم قبول کرد مرا همراه خود به جاهای نامناسب برد شبهاتانیمه در میان مردان هوس باز و کثیف مشغول قمار بازی میشدم دیگر گوشه‌ایم به سخنان رکیک عادت کرده بود و چشمانم به حرکات کثیف‌وزنده آشنا بود من در آن وقت خیلی جوان بودم و بخوبی گرگهای جامعه را نمی‌شناختم ولی او که شوهرم بود میبایست مرا در محیط سالمی نگاهداری میکرد در حالیکه برعکس بمیان گرگهای گرسنه اجتماع برد و کم‌کم از جاده عفت خارج شدم تا آنجا که دیگر زن بدنامی گشتم او مقصد اصلی بود و نمیبایست

مرا بمیان مردها میبرده سرنوشتم را به اینجا ها می کشاند .
قائل حقیقی من پدر شماست باعث بدنامی و بدبختی من تنها
اوست . هر شب در کنار مرد غریبه ای بسر میبردم دیگر این
موضوع راهمه بخوبی میدانستند و تنها کسی که از این موضوع
خبری نداشت شوهرم بود و اگر کسی باو میگفت که زن تو شبها
در کنار مردان غریبه بسر میبرد هرگز باور نمیکرد و برای
خرف دیگران ارزشی قائل نمیشد آیا بیکنزن تا این حد باید
اعتماد داشت . او میباید سعادت و خوشبختی همه ما را تأمین
میکرد . سعادت مرا که زنش بودم و سعادت شما را که فرزندش
بودید ولی او مرا بدست مردان دیگر سپرد و شما را نیز بخواهش
من از خانه بیرون کرد دکتر باور کن پدرت در این میان گناه
بیشتری دارد .

همین طور که زن پدرم حرف میزد کم کم صدایش آهسته
و آهسته تر شد و تا آنجا که دیگر چشمانش را روی هم قرار داد
و سکوت کرد .

در این وقت رو پدرم کردم و گفتم او مرا نشناخته بود
پدر چرا حقیقت را گفتی تا خود کشی کند .

پدرم در حالی که گریه میکرد جواب داد چند روز پیش

در میان باغ مراد بدخیلی تعجب کرد برای اینکه سرو وضع ام بکلی تغییر کرده بود پرسید چطور شد که بینائی خودت را باز یافتی و بالاخره مجبور شدم همه چیز را برایش بگویم تا اینکه امروز خودکشی کرد با این وضع من هم خود مرا میکشم و یا این که اجازه مرخصی ام را بدهید تا بروم چون که در اینجا عذاب وجدان مرا راحت نمیگذارد .

گفتم باشد پدر ولی خانه ای که سابقاً در آن زندگی می کردی برایت خواهم خرید تا بقیه عمر را بخوشی بگذرانی .
و پدرم در حالیکه بی نهایت خوشحال بنظر میرسید جواب داد اگر این کلرا بکنید که بی اندازه متشکر میشوم . و فردای آنروز بهمراه پدرم بشهر خودمان رفتیم و خانه ای که سابقاً متعلق بپدرم بود و در اثر فقر و تنگدستی آنرا فروخته بود از صاحب اصلی اش خریداری کردم و پس از چند روز صاحب آن خانه آنجارا تخلیه کرد و پدرم دوباره بآن خانه رفت و من هم يك باره بیاد محمد و مادرش افتادم بلافاصله راه کلبه آنانرا در پیش گرفتم و هنگامیکه بآنجا رسیدم متوجه شدم پیرزنی بابشتی خمیده در جلوی کلبه نشسته بجلو رفتم و هنگامیکه درست بقیافه آن زن نگاه کردم دیدم مادر محمداست . سلام کرده و

سپس بدزون کلبه رفتم مادر محمد نیز بدنبالم بدرون کلبه آمد
خیلی پیر شده بود درست جایی را نمیدید و کلبه آنان نیز کوچک
ترین تغییری نکرده و بهمان وضع سابق بود .

مادر محمد با آرامی از من پرسید شما کی هستید .

جواب دادم بیژن .

لحظاتی چند در فکر فرورفت و گفت ببخشید شما را

نمی شناسم .

در جوابش گفتم آیا بخاطر ندارید چندین سال پیش در

يك شب سرد زمستانی پسری را که اسمش بیژن بود بخانه تان

راه دادید .

و در این موقع پیرزن مدت زیادی بصورت من خیره شد و

بعد گفت این خدای بزرگ شما همان بیژن هستید .

فورا گفتم آری درست حدس زدید من همان بیژن هستم

حالا برایم بگو محمد در چه حال است .

در جوابم آه عمیقی کشید و گفت از محمد چیزی نپرس

چونکه او دیگه يك مرد مریض علیل است و قتی که شما رفتید

محمد هر چه کرد کاری نتوانست برای خودش پیدا کنه بهمین

جهت مشغول حمالی شد و در اثر این که بار سنگین بلند نموده

همیشه مریض است .

در همین وقت ناگهان محمد وارد کلبه شد و فوراً بجلو رفتم صورتش را بوسیدم گفتم محمد من بیژن هستم همان کسی که در آنشب سردبکلبه تان راهش دادید .

محمد در حالیکه يك دسته بلیط بخت آزمائی در دستش دیده میشد گفت بیژن جان خوش بحال تو من بیچاره دیگر آخرین روزهای زندگی ام را میگذرام .

فوراً جواب دادم محمد عزیز تو ندتنها آخرین روزهای زندگانی ات را نمی گذرانی بلکه باید پیش من بیائی با هم زندگی کنیم زیاد ناراحت نباش چون مرض تو هر چه که باشد خوب میشود من ترا به بیمارستانی میبرم که خیلی خوب ازت مواظبت کنند و بزودی زود سلامت از دست رفته خود را بازیابی مادر محمد زیر لب زمزمه میکرد انشاءاله .

ولی خود محمد در جوابم گفت اگر عمری باقی باشد .
فردا گفتم محمد از همه اینها مهمتر من بزودی ازدواج خواهم کرد تو باید در جشن عروسی ام شرکت کنی میخواهم ترا بدهم برادر خودم معرفی کنم .

و محمد بسرعت جلو آمد مراد را غوش کشید و در حالی

که از شدت شوق اشک میریخت گفت بیژن تو جلوی مردم
خجالت نمیکشی که مرا برادر خودت معرفی کنی .
گفتم نه محمدجان برعکس من با افتخار و سربلندی بد
همه خواهم گفت که تو برادرم هستی زیرا انسانیت و نوع دوستی
تو و مادرت پیش از هر چیز برای من ارزش دارد . چون انسان
حقیقی بودن بیش از هر چیز قابل اهمیت است .

پایان

محمد حسین هیکل

روس‌ها

و

عرب‌ها

سیاست شوروی در خاور میانه

ترجمه: حسن فرامرزی

